

ناجی

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه پایان

نام رمان: ناجی

نویسنده: فاطمه پایان غزاله

شروع: 95/09/24 ساعت 12:05 بامداد

همیشه توی سخت‌ترین روز زندگی‌ات خدا برات یه ناجی از جنس خودت می‌فرسته... نگران نباش بنده خدا

مقدمه: نجات‌دهنده فقط خدایی است که خود او نجات است. هیچ فرشته‌ای؛ هیچ روشی؛ هیچ طریقی؛ هیچ کاری نمی‌تواند زندگی انسان را نجات دهد جز خداوند؛ و انسان برای دریافت این نجات باید بازندگی‌اش تسلیم خداوند شود.

خداوند به هرکسی با روشی کمک می‌کند. گاهی با حادثه‌ای شیرین؛ گاهی با حادثه‌ای تلخ و گزنده! گاهی هم با فرستادن ناجی از جنس خود انسان!

خلاصه: دختر قصه پاک و ساده؛ از همونایی که یه زندگی معمولی داره مثل خیلی از ما

پسرک قصه مردونگی توی ظاهرش دادمیزنه... تپیش مردونس... ابروهای فابریک خودش... نه لکسوز داره... نه بنز اما مرام داره!

قصه از اونجایی شروع میشه که...

دختر قصه با آدم‌های اشتباهی گره میخوره...

و پسر قصه؛ ناجی روزهای تلخ دخترک میشه... شاید هم دختر قصه ناجی روزهای سرد پسر میشه...

قرص‌ها رو داخل کمد گذاشتم. نمی‌خواستم مامان از وجودشون خبردار بشه. نباید می‌فهمید دخترش چه زجری میکشه. می‌دونم هنوز هم آمادگی شنیدنش رو نداره. پای راستم خیلی درد می‌کرد. دکتر هم گفته بود مو برداشته و نیاز به مراقبت داره. لنگان لنگان به سمت سالن رفتم و روی مبل سالن وارفتم. درد رو توی جای جای بدنم حس می‌کردم. پوزخندی به حال خودم و افکار مامان زدم.

با صدای عاطی به سمتش برگشتم.

-چیه؟ چرا پوزخند می‌زنی؟

-به پسر خوب‌های که مامان به ریش برزو می‌بنده پوزخند می‌زنم. نمیدونه چه جونوریه!

به سمت سالن اومد و کنارم نشست:

-چون تو نمی‌داری بفهمه. بنده خدا از کجا باید بفهمه. مگه ما روز اول فهمیدیم؟

سری به تأسف تکون دادم. لعنت به همون روز اول!

لیوان آب میوه‌ای که داخل بشقاب کوچک با گل‌های آبی بود رو به طرفم گرفت. لیوان رو برداشتم. فکر کردم همان روز اول مقصر من بودم. به قول معروف اومدم ثواب کنم. کباب شدم.

با صدای عاطفه نگاهم رو از لیوان استوانه‌ای با شیارهای برآمده خوش تراش گرفتم.

-نمی‌خواهی تمومش کنی؟ تاکی می‌خواهی از خاله مخفی کنی؟ بالاخره که می‌فهمه!

سردرگم سری تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم! من تنها کسیم که مامان داره. همه امیدو آرزوش آینده من بوده و هست. نمیخوام ناراحتی و دلسردی اش رو ببینم.

عاطفه با مهربونی همیشگی اش دستم رو گرفت و گفت:

-عزیزم تقصیر تونیست. به حرفم گوش کن؛ این طوری فقط خودت رو عذاب میدی. مگه تا کی میتونی این وضعیت رو تحمل کنی؟ به هر حال مجبور میشی به خاله بگی. حق رو به عاطفه می دادم. خودم هم نمیدونستم تا کی میشه این وضع رو تحمل کرد. دلم هم راضی نمی شد بعد از این همه زحمت مامان رو خسته و دلسرد کنم. تازه فکر می کرد زحماتش به ثمر نشسته و من خوشبخت میشم. چطور میتونم به مامان بگم؛ اونی که میبینه اصل قضیه نیست...

با صدای زنگ نگاهی به عاطفه انداختم. عاطفه آرام گفت:

-خاله که نیست. نیم ساعت پیش باهاش حرف زدیم؛ از روستا تا اینجا حداقل دوساعته! پس کی میتونه باشه؟

خودش که متوجه حرف کلیشه آیش شده بود گفت:

-بله بله متوجه شدم؛ نیازی نیست چشات رو چپکی کنی.

ناآرام ایستادم. اگر مامان نبود کس دیگه ای نمی تونست باشه جز برزو!

عاطفه به سمت دررفت و گفت:

-صبر کن؛ من باز میکنم. آگه برزو بود می فرستم بره. هر چند فکر نمی کنم اون احمق بعد از کار دیروزش این قدر وقیح باشه که به همین زودی بیاد دنبالت.

با استرس گفتم:

-خودم هم همین فکر می‌کنم اما نمیدونم چرا دلشوره دارم. برزو قابل پیش‌بینی نیست.

با صدای دوباره زنگ عاطفه شالش رو محکم‌تر پیچید و به‌طرف درب رفت.
من هم کنار پنجره رو به حیاط کوچک خونه ایستادم تا بتونم از کنار پرده ببینم کی هست و صداشون رو بشنوم.

با صدای بفرمایید عاطفه پرده رو کنارزدم. مردی قدبلند جلو درب ایستاده بود قیافش رو نمی‌دیدم اما مرد قدبلند و هیکلی بود و یه مرد کمی قدکوتاه‌تر اما هیکلی کنارش ایستاده بود. حالا میدونستم برزو نیست. برزویه مرد با قد متوسط و هیکل توپر که البته ورزشکاری نبود؛ و موهای قهوه‌ای تیره که با چشمانش هماهنگی خاصی داشت. بینی عقابی وسط صورت استخوانی مردونش خودنمایی می‌کرد. همیشه گفت برزو یه مرد زیبا یا زشت هست اما قیافه‌ای مردونه داره و از نظرم تا حدودی مقبول!
حواسم رو جمع گفتگو عاطفه و مرد کردم.

صدای مردونه گیرا و بمی گفت:

-سلام خانم. اینجا منزل خانم ناصرین هست؟ غنچه ناصرین؟

با تعجب اخمی در هم کشیدم. مردی که نمی‌شناختم اما اسم من رو میدونست و این اصلاً جالب نبود.

-بله...اما بنده شما رو به جانمیارم.

بازم همون مرد گفت:

-تشریف دارند؟

-بله داخل هستند.

مرد نگاهی به جانب مرد کناری که تا اون لحظه ساکت بود انداخت و گفت:

-لطف می کنید بفرمایید تشریف بیارن؟

عاطفه رو می دیدم که با سردرگمی سری تکون داد و در رو نیمه باز گذاشت و به سمتم اومد. وارد سالن شد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-میگن با تو کاردارن. تو میشناسیشون؟

-نه...

نه گفتم اونقدر آروم بود که خودمم هم نمیتونستن بفهمم. عاطفه چادر رو از کنار چوبلباسی برداشت و به دستم داد.

-پوش بریم ببینیم کی هستند. بهشون نمی خورد آدم های بدی باشند؛ حداقل در ظاهر!

چادر رو پوشیدم و گفتم:

-اسمم رو هم میدونستن. عاطی...

عاطفه که تردیدم رو دیده بود؛ دستم رو گرفت و گفت:

-نگران نباش عزیزم. تا باهاشون صحبت نکنی نمی فهمیم کی هستند و با تو چکار دارن. بیا بریم؛ من همیشه باهاتم!

با لبخند و حرف های عاطفه گرمی به دلم سرازیر شد. عاطفه دوستم و خواهرم! از همون روزهای اولی که با مامان به اینجا اومدیم؛ و بعد هم که مامان می خواست رستوران روباز کنه؛ مامان و بابای عاطفه بودن که همراهی اش کردند.

باعاطفه لنگان لنگان به سمت دررفتم. عاطفه جلوتر رفت و در نیمه باز رو کمی بازتر کرد. نگاهی به مرد انداختم. اولین چیزی که در صورت مرد خودنمایی می کرد اخم های گره شده اش بود که به او جذابیتی ترسناک می داد.

چادر رو محکم تر گرفتم:

-مثل اینکه با بنده امری داشتید؛ بفرمایید؟

مرد مکثی کرد:

-شما خانم ناصرین هستید؟ غنچه ناصرین؟

سری تکون دادم:

-بله خودم هستم. من شما رو می‌شناسم؟

بدون اینکه جوابی بده گفت:

-شما برزو حنیف رو می‌شناسید؟

چشمام گرد شده بود. این مرد کی بود که برزو رو می‌شناخت. من رو می‌شناخت.

-خانم ناصرین شما برزو حنیف رو می‌شناسید؟

-بله

-چه نسبتی با شما دارند؟

-نامزدم هستند. شما کی هستید؟ من رو از کجا می‌شناسید؟ و برزو رو؟

مرد چشم‌های درشتش رو ریز کرد. نگاهی به من و عاطی انداخت:

-سرگرد تیام مشفق هستم.

هنوز در بهت بودم که برگه و کارتی رو جلوم گرفت.

-باید برای سایر توضیحات با ما تشریف بیارید.

عاطفه هراسان جلو اومد:

-درباره چی؟ با شما کجا بیاد؟

-بهتره شما کنار بایستید خانم. خانم ناصرین متهم به قتل برزو حنیف هستند.

صدایش در سرم می چرخید. نمی فهمیدم عاطفه چی میگه. حتی دیگه صدای مرد رو هم نمی شنیدم. چند قدمی نامتعادل عقب رفتم. انگار دنیا سوار الاکلنگ شده بود که یک بار به راست و یک بار به چپ بالا و پایین می شد. چادر رو رها کردم و سرم رو محکم گرفتم. قدمی دیگه عقب رفتم. چادر که زیر پایم نشست؛ کاشی های حیاط پذیرای بدن بی جونم شدند. لحظه آخر فقط یک چیز رو می دیدم. وارد شدن مرد
قد بلند و دویدن عاطفه!

تاب تاب عباسی خدامنوندازی

تاب تاب افتادم

مامان مامان کجایی

تاب تاب یه دنیا دلم تنگه خدایا

تاب تاب کودکی

منوکجا انداختی

تاب تاب زندگی

دلم تنگه بچگی است

تاب تاب بابایی کجای دنیا هستی

تاب تاب

همه رفتن از اینجا

تاب تاب عباسی

ماروکجا انداختی

تاب تاب بابایی
دخترت میخواد لالایی
تاب تاب یه دنیا
دوست دارم خدایا
تاب تاب مهتاب رفت
سحر اومد خدایا
تاب تاب بدشانسی
اومد توی زندگی ام
تاب تاب عزیزم
دنیا شده جهنم
تاب تاب عباسی
دل گرفته خدایی!

انگار سال‌ها گذشته بود. گوشه اتاقک تنگ و تاریک محب*و*س شده بودم و فقط زمان مرگ پدرم رو به یاد می‌آوردم. چقدر متفاوت تر از امروز بود. وقتی خبر مرگ بابا رو آوردند؛ تسلیت گفتند؛ دلداری دادند. مامان غش کرد و دکتر آوردند. سال‌ها از اون روزها میگذره اما من هنوز هم دردی که مامان با شنیدن خبر فوت بابا کشید رو حس می‌کنم. هنوز هم روزهای سالگرد بابا؛ غصه روی دلش میشینه و اشک چشمانش رو پرمیکنه اما امروز من بی حسم! یه بی حسی مطلق! بارها و بارها حرف‌های آن مرد پلیس برگوشم می‌نشیند و درسرم چرخ می‌خورد؛ پلیسی که حتی اسمش را هم به یاد ندارم.

حرف‌هایش فقط یک معنی دارد. برزو مرده! نه! کشته شده و من قاتلم!

من غنچه ناصریان؛ دختر یکی یه دونه سمیه خانم! سمیه خانمی که یه رستوران سرجاده داشت و یه دل مهربون برای کمک به بندگان خدا. همونی که از غذای آشپزخونش چندتا خانواده و بچه‌های یتیم روستا سیر میشدند و دستش خیر بود. زنی که قسم به سرش می‌خوردند.

وقتی دست بند به دستم زدند و باون بی آبرویی از خونه بیرون کشیدند؛ نگاه همه متعجب بود. حق داشتند؛ منی که تادیروز به نظرشان یه آدم معصوم و مظلوم بودم؛ امروز دستبند به دست به عنوان قاتل نامزد دستگیر شدم.

پوزخند می‌زنم. من قاتلم! منی که زیر دستان مردی با نسبت نامزد؛ سرکوچکترین موضوعی کتک می‌خوردم و نمی‌تونستم حتی به مادرم بگم. منی که مهمانی‌های شبانه اذیت می‌کرد و دم نمی‌زدم بخاطر مردم! منی که نگاه هیز برادرش آزارم می‌داد... منی که روز آخر کتک خوردم و از پله‌ها به پایین پرت شدم و بغض کردم و نالیدم و کسی نبود که فریادم برسه!

باصدای باز شدن پنجره‌ای که روی درآهین تعبیه شده بود از آن همه افکاری که جانم رامیخورد دست کشیدم. باصدای زنی که نامم را فریاد می‌کشید؛ دست به دیوار گرفتمو بلند شدم. زن بادیدن من که ایستاده‌ام اخم آلود گفت:

-غنچه ناصریان تویی؟

زبانم سنگین بود و قاصر از هر سخنی. سری به تأیید حرفش تکان دادم.

-بیابرون.

قدم هام هنوز هم لنگ می‌زد اما سستی بدنم این لنگ زدن رو بیشتر می‌کرد. ترسی همراه با خون در بدنم جریان داشت و هر لحظه این سستی را بیشتر می‌کرد.

بیرون که رفتیم؛ زن درب رو محکم کوبید و در باصدای وحشتناکی بسته شد. زن دیگر نگاهی به من انداخت و گفت:

-دستات رو بیار جلو!

باز هم دستان ظریفم باید محصور دستبند فلزی سخت و سفتی می شد که ذهنم به آن نام دستبند آبروبر را داده بود. تا دیروز اسم دستبند که می آمد فکرم می رفت به جواهرفروشی و آن دستبندهای ظریف با نماهای مختلف که عاطفه همیشه در رویاهایش یکی از آنها را از شوهرپولدارش می خواست. آن دستبندهایی که گاهی دل من رو آب می کرد کجا و این دستبند که امروز نه به دستانم بلکه به روحم زنجیر می کشید کجا؟!

زن که من را مات دستبند دید. دستم رو جلو کشید و همونطور که دستبند رو می بست گفت:

-نترس! آگه همونطور که دوستت می گه کار تو نیست؛ پس نترس! ترس فقط کاررو برات سخت تر میکنه.

زن بعد از اتمام حرفش و بستن دستبندهای متصل به دست من و خودش؛ به راه افتاد. من هم مانند یک جوجه به دنبالش کشیده می شدم. راهروها تاریک و سرد بودند؛ شاید هم من اینطور فکر می کردم. دندان هایم از ترس بود یا سرمای راهروها که محکم به هم می خورد و سرمای عجیبی بر وجودم نشسته بود. زن راهروها را گذراند. پله ها را بالا رفت. از میان آدم هایی که با تاسف به دخترک دستبند به دست خیره بودند گذشت تا جلو درب قهوه ای ایستاد. تابلوی بالای درب سرمای وجودم را بیشتر می کرد. اتاق بازجویی!

انگار همه چیز حقیقت داشت. برزو واقعاً مرده بود و من قاتل بودم. راستی قاتلها اعدام می شوند یا سنگسار؟ یا شاید هم تیربارون؟ یعنی قرار بود در سن بیست

سالگی به گناه نکرده بمیرم؟ سردرد و سرگیجه هم به آن سرمای استخوان سوز اضافه شده بود و من رو هر لحظه بیشتر به تباهی میکشوند.

بارسیدن به جلو درب اتاق بازجویی؛ درب با صدای تیکی باز شد. زن پلیس من رو داخل کشید. هیچ چیز در آن اتاق بزرگ نبود جز یک میز مستطیلی متوسط و دو صندلی! و آینه‌ای که بزرگ بر روی دیوار نصب شده بود. من رو روی صندلی روبروی آینه نشوند. دستبند رو باز کرد و با تعجب دستم رو در دست گرفت. نگاهی به چهره‌ام انداخت و بعد دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. نچی زیر لب گفت و سری رو به آینه تکان داد و بیرون رفت. کمی دستم را ماساژ دادم تا از آن حالت بیرون بیاید. ساعت‌ها گذشته بود و من هنوز روی صندلی پشت میز نشسته بودم. نه کسی می‌آمد و نه صدایی!

دستم را روی میز گذاشتم و با فشاری ایستادم. با کمک گرفتن از میز به سمت در رفتم. سرگیجه و سردردم هر لحظه بیشتر می‌شد. جلوم رو تارمیدیدم. سرما مانند حصار دورم پیچیده می‌شد. بادست ناتوانم چندبار به در زدم اما حجم چرم مانند پشت در حتی اجازه تولید صدایی رو نمی‌داد.

من امشب همینجا می‌میرم. بدون دیدن مادرم... بدون ب* و *و* سیدن دستانش... بدون به آغوش گرفتنش! من امشب بی خدا حافظی می‌میرم.

کنار در لیز خوردم. پشتم رو به دیوار کنار در زدم و روی زمین نشستم. چشمم می‌سوختن. نگه داشتنشون دست من نبود.

باباز شدن درب مرد قدبلندی که جلوی در خونه دیده بودم و من رو متهم به قتل برزو کرده بود؛ جلوی چشمم قرار گرفت.

جلو پاهام زانو زد و بهم خیره شد. بادیدن چشمهای نیمه بازم فریاد کشید:

-سروان علوی

زن پلیسی که من رو به اتاق آورده بود جلو اومد و پاهاش و زمین کوبید.

-بهش کمک کن روی صندلی بشینه

آروم و بی جون زمزمه کردم:

-مادرم

مرد نگاهی به من انداخت و گفت:

-فعلاً نمیتونی مادرت رو ببینی

آهسته لب زدم:

-بدون دیدن مادرم می میرم.

زن کنارم نشست و دستام رو توی دست گرفت. آروم رو به مرد گفت:

-جناب سرگرد تبش خیلی بالاست.

مرد ایستاد و گفت:

-دکتر رو خبر می کنم ولی فعلاً باید روی صندلی بشینه.

دیگه جونی توی تنم نمونده بود. صداشون رو توی هاله‌ای از ابهام می شنیدم. چشمام

سنگین بود و سرما مثل گردبادی بیشتر دورم می پیچید. با اولین قدمی که مرد

برداشت و ناامیدی از دیدن مادرم چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

تیام

با صداکردن های مداوم آوات؛ پرونده رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم.

-چی شده؟

-دختره از سر جاش بلند شده... تیام من توی کله‌ام نمی‌ره این دختره قاتل باشه؛ اما نمیدونم ازش چی میخوان؟ چرا جوری وانمود کردن که قاتل برزو این دختره؟! نگاهی به دختر انداختم. به سختی به سمت درب می‌رفت. چند مشت ضعیف به در کوبید که مطمئناً صدایی تولید نمی‌کرد.

-تیام دختره حالش خوب نیست... شرمیشه چون تو دستی به صورت‌م کشیدم و گفتم:

-چاره‌ای جز آوردنش و بازجویی نداریم. به هر حال الان مضمون این دختره! آوات به سمتم برگشت و گفت:

-خودت باور داری؟

نگاهم به دختر بود که کنار درلیز خورد و روی زمین نشست. به سمت در دویدم تا به دختر برسم. باور داشتم که چیز دیگه‌ای پشت این بازی خوابیده؛ و راهی جز هم‌بازیشون شدن نداشتم. برای فهمیدن! برای کمک کردن به مادری که اومد و زجه زد و التماس کرد که دخترش بی‌گناهه... که هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا میخوان این دختر رو از سر راهشون بردارن. این دختر کجای بازی بود؟

بارسیدن به در؛ آوات که دوربین رو زیر نظر داشت؛ درب رو باز کرد. جلوی دخترک نشستم. نگاهی به چشمای بی‌حال و صورت قرمز شده‌اش انداختم. بلند سروان علوی رو صدا زدم که باعجله خودش رو رسوند. گفته بود دختر بدنش داغه اما توجه نکرده بودم.

رو به علوی گفتم:

-بهش کمک کن روی صندلی بشینه

دختر آروم و بی‌جون زمزمه کرد:

-مادرم

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-فعلاً نمیتونی مادرت رو ببینی

آهسته لب زد:

-بدون دیدن مادرم می میرم.

سروان علوی کنارش نشست و دستاش رو توی دست گرفت. آروم رو به من گفت:

-جناب سرگرد تبش خیلی بالاست.

ایستادم و گفتم:

-دکتر رو خبر می کنم ولی فعلاً باید روی صندلی بشینه.

اولین قدمم به دومی نرسیده بود که صدای پر از تشویش سروان علوی توی گوشم

نشست:

-خانم ناصریان... ناصریان

بادیدن دختر که بیهوش شده بود؛ بازم مثل همیشه فریاد کشیدم. این فریاد

کشیدن ها همه جا برام عادی شده بود.

-سرگرد سرلک... آمبولانس خبر کن. سریع...

باصدای زنگ گوشیم؛ سرم رو از حصار دستام بیرون کشیدم. نگاهی به شماره

انداختم. آوات بود. همان پسر کرد تباری که 15 سال پیش همراه مادرش همسایه

دیوار به دیوار خانه مادر جون شد و بعد رفیقم؛ برادرم... از همان روزهای اول رفاقتمان

من ساکن خانه مادر جون شدم و بعد از فوت پدر؛ مادر هم به من پیوست.

-بگو آوات...

-داداش میتونی بیای بیمارستان؟

اخمام رو درهم کشیدم...

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-دختره حالش خوبه تقریباً؛ البته نه اونقدری که بشه ازش بازجویی کرد. دکتر میگه مورد ضرب و شتم قرار گرفته که دو روزی ازش میگذره و البته قبلاً هم این موارد بوده یعنی اثرات قبلی هنوز هم روی بدنش هست. همه اینها به کنار... وقتی اومدیم به لحظه حس کردم پرویز رو دیدم؛ شاید اشتباه کردم ولی...

از روی صندلی بلند شدم. همونطور که کتم رو برمیداشتم بین حرف آوات پریدم:

-آواتی که من می‌شناسم اشتباه نمی‌بینه... از کنار دختره تکون نخور. هرچیزی که هست بهرام مطمئناً قصد به کشتن دادنش رو داره ولی قصد خرچنگ معلوم نیست. اون دختره چیزیه داره که همه دنبالش... که خرچنگ دست راستی مثل پرویز رو دنبالش میفرسته...

صدای نفس بلند آوات توی گوشم میپیچه...

-نگران نباش داداش...از کنار تختش جم نمی‌خوریم.

خوبه ای زمزمه می‌کردم و با سرعت پشت فرمون میشینم. شمار سرهنگ رو می‌گیرم تا از موضوع و شرایط مطلعشون کنم.

غنچه

صدای از دور میومد. انگار یه نفر داشت با صدای بلند اسمم رو صدا میزد. هیچ چیزی نمی‌دیدم. صداهر لحظه بلندتر می‌شد.

-خانم ناصریان... غنچه خانم...

با سختی چشمام رو کمی باز کردم. انگار آهنربایی قوی بهش وصل شده بود که اجازه نمی داد بازبشه.

بادیدن زن سفید پوش با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

-خوبی خانم؟ چقدر می خوابی دختر خوب... همه رو نگران کردی

آروم و باصدایی گرفته گفتم:

-مامانم...

زن برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. مردی جلوامد. وقتی نزدیک شد تازه شناختمش.

-مامانت رو فعلاً نمیتونی ببینی.

رو به زن سفید پوش برگشت و گفتم:

-میتونه به چندتا سوال من جواب بده؟

زن سری تکون داد و گفتم:

-آگه خسته اش نکنید فکر کنم بتونه.

زن نگاهی به من کرد و گفتم:

-مگه نه دخترم؟

بغض داشتم و نمیتونستم حرفی بزنم. چشمام رو به نشونه مثبت روی هم فشردم. نگران مامان بودم. دلم براش تنگ شده بود. کاش میتونستم پرواز کنم و توی آغوش بگیرمش. کاش بیدارشم و همه این دوروز خواب و کاب*و*س باشه.

باصدای مرد؛ ازجا پریدم. تقریباً روی تخت نشستم. نگاه ترسیدم رو به اخمای درهمش رسوندم.

-به حرفام خوب گوش کن خانم ناصریان... جایی برای هیروت و فکر نداری. وقتی بیهوش بودی راهی نداشتم جز بازجویی از اطرافیانت! مادرت از آشناییت با برزو گفت و دوستت یه چیزایی از اختلافاتون اما...

دستاش رو روی میله کنار تخت گذاشت و ادامه داد:

-اما حالا میخوام خودت بهم بگی چرا و به چه علت برزو اومد سراغت؟ چی باعث میشه این همه آدم دنبال مرده و زنده‌ات باشن؟

نمی‌فهمیدم. درک نمی‌کردم. با برزو سر یه اتفاق آشناشده بودم و بعد از مدت کوتاهی از اون آشنایی نامزد کرده بودیم. چیزی جز این نبود؛ و حالا چرا یه عده باید دنبال زنده و مرده من باشن؟ بخاطر مرگ برزو؟

سوالم رو که پرسیدم اخماش رو بیشتر درهم کشید و کمی به جلو خم شد:

-واقعاً نمیدونی یا این یه بازیه؟ این رو بدون که آگه به احتمال یک درصد که خیلی هم کم هست از دست من بتونی در بری؛ از دست اونایی که بیرونن و فقط هم جونت رو میخوان نمیتونی.

عقب کشید و به سمت پرده سورمه‌ای اتاق رفت. پرده رو کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت.

-اصلاً میدونی کار اصلی اونایی که بیرون منتظرت هستنند چیه؟

برگشت و بدون منتظر جوابی از من گفت:

-قاچاق دختر به دبی؛ قاچاق اعضای بدن؛ قتل؛ تجاوز

شوکه و وحشت زده بهش خیربودم. این آدم‌ها با من چکار داشتن؟ می‌خواستن من رو به یکی از شیخ‌های عرب بفروشن؟ یا تجاوز؟

وحشت زده از فکرهای درهمم هینی کشیدم که هم زمان در باشتاب باز شد که جیغی از سر ترس‌های نهفته از حرف‌های مرد کشیدم.

مرد تازه وارد که انگار از جیغ من متوجه ترسم شده بود؛ دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

-من خودیم باور کن. چقدر ترسوندیش تیام؛ بچه مردم از دست میره؛ خوش گردنته!
حالا اسم مرد رو یادم اومد تیام... تیام...

-آوات... دهنتم رو ببند. چی میخوای؟

مرد که حالا میدونستم اسمش آوات هست؛ نگاهی به من انداخت و گفت:

-یه چند لحظه بیابرون؛ یه کار مهم باهات دارم.

تیام سری تکون داد و گفت:

-تا برمیگردم خوب فکر کن خانم ناصریان؛ بین حرف زدن برات بهتره یا این سکوت مسخره‌ای که نمیتونم باور کنم از سر ندونستن.

و بعد با قدم‌های محکم بیرون رفت و آوات هم بدون حرفی پشت سرش بیرون رفت و دررو بست.

نیم ساعتی از رفتنشون گذشته بود که تقی به درب خورد. سروان علوی ویه زن پلیس دیگه وارد شدند و در رو پشت سرشون بستند.

سروان علوی به سمت اومد و کنارم ایستاد. دستبندی که به میله کنار تخت بسته شده بود رو باز کرد.

-خوب گوش کن خانم ناصریان... چون یه عده دنبالت هستند مجبوریم هرچه سریعتر از در پشتی بیرون ببریم... این لباس‌هایی که برات آوردن رو بپوش

و اشاره‌ای با نایلکسی که دست زن دیگه بود کرد و ادامه داد:

-چادرهم باید سرت کنی که جلب توجه نکنی.

دستم رو گرفت و کمک کرد از تخت پایین بیام. پاهام که روی زمین گذاشتم؛ دردی در پام پیچید که دلم ضعف رفت. با آخ گفتمم هر دو دستانم رو گرفتند و من رو روی صندلی نشوندند.

-خوبی؟ فکر می‌کنی بتونی راه بری؟

نگاهی به چشمای مشکی و صورت گندمی بامزه‌اش انداختم. غمگین و پربغض از درد گفتم:

-چاره دیگه ای هست؟

لبخند آرومی زد و گفت:

-چاره‌ای دیگه ای نیست اما هدف همه ما نجات توئه... نمیخوایم دستشون بیفتی. هیچ انسانیتی در کار نیست؛ اون ها انسان نماهایی هستند که روحشون رو به شیطان فروختن.

چشمام رو روی هم فشردم و گفتم:

-نجات؟ از کی؟ از چی؟ من یه آدم عادی بودم که مثل خیلی از دخترها خواستگار داشتم. نامزد کردم. بانامزدم به مشکل خورده بودم؛ چون دست بزن داشت. همه چی رو تحمل می‌کردم که شما اومدید. جهنمی برام ساختید که نمیدونم چطور باید تحملش کنم؟ من یه آدم عادیم؛ نه یه مزدور یا قاچاقچی...نمیتونم تحمل کنم. درک می‌کنید؟

سروان علوی قدمی عقب گذاشت و گفت:

-گاهی با یه عشق درگیر آدم‌هایی میشی که نباید! گاهی با یه اشتباه دوست داشتنی گره می‌خوری به آدمی که نباید! وبعد باید محکم بایستی و تاوانش رو بدی. درکت

می‌کنم و متاسفم که کاری از دستم برات برنمیاد. تو بد گره خوردی به آدم‌هایی که هیچ سنخیتی باهات نداشتن اما گذشته و آیندت درگیر همین آدم‌هاست. مبهوت خیره‌ نگاه ناامیدش بودم. به طرف در رفت و دستگیره رو پایین کشید. برای رفتن و نرفتن تردید داشت. به سمتم برگشت و گفت:

-بازی بدی باهات شروع کردن میدونم اما توی این بازی یا باید ببری یا بمیری! می‌فهمی؟ خانم ناصرین آگه محکم نباشی؛ آگه لنگ بزنی له میشی توی مشت‌های کثیفشون... این رو یادت نره!

تیام:

بابازش در نگاهم توی چشمای اشکی سارا نشست. به سمتش قدم تند کردم و عصبی گفتم:

-سارا؟

نگاهش روروی صورتم چرخوند. سال‌ها بود که همکارشده بودیم اشکش رو ندیده بودم. آروم زمزمه کرد:

-نجاتمون بده تیام...

مشت هام رو درهم فشردم. دیدن اشک کسی که نصف عمرت رو باهاش گذروندی آسون نیست.

-نگران نباش ساراخانم... اشکات رو پاک کن؛ همه چی درست میشه.

برعکس تصورم که فکر می‌کردم مثل بچگی هاش اشکاش رو پاک میکنه و میگه اصلاً کی گریه کرده؛ اشکای سارا شدت گرفت و روی صورتش چکید. آستین کتم رو در پنجه‌های تپش فشرد و گفت:

-سالم برگردید تیام...من... تیام من دیگه نمیتونم شماها رو هم از دست بدم.
اشاره‌اش اونقدر سریع و بی پرده بود که قلبم فشرده شد از بی رحمی آدم‌هایی که یه
عمره باهاتون درگیریم... چیزهایی آزمون گرفتن که درد داره... نه میشه
فراموششون کرد و نه کنارشون گذاشت...

-سارا... بهم اعتماد کن؛ همه تلاشم رو می‌کنم.

لبخندی زد که بااشک هاش زیادی تضاد داشت:

-بهت اعتماد دارم تیام. فقط ترسیدم... همه تلاشت رو نمیخوام. یه قول میخوام که
سالم برگردی... باشه؟ باشه تیام؟

باصدای آوات که من رو به اسم میخوند؛ سارا حرفش رو رها کرد و چرخید تا اشک
هاش رو پاک کنه... مطمئناً نمی‌خواست آوات اشک‌هاش رو ببینه. آوات شاید برای
سارا یه عشق بود اما برای آوات؛ سارا فقط یه همکار و همسایه بود و بس! سارا مغرور
بود و صبور!

-تیام همه چیز برای انتقال آماده است... میتونیم بریم.

متوجه حرفش بودم. من و غنچه ناصریان باید با هم می‌رفتیم از درپشتی و بعد خانم
مسلمی از همکاران که لباس غنچه ناصریان رو می‌پوشید باید به عنوان مجرم با
حفاظت سارا و آوات از درب جلویی می‌رفت تا کسی بو نبره که ما از جریان بااطلاعیم.
سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم؛ هم زمان نگاهم به سارا بود که به سمت بیرون
می‌رفت.

غنچه:

اول سروان مسلمی که لباس من رو پوشیده بود همراه سروان علوی و مردی که
اسمش آوات بود بیرون رفتند. لحظه آخر نگاه علوی بدجور سنگینی می‌کرد. حالا من

بودم و سرگرد تیام مشفق؛ مردی که نمیدونستم چطور میشه با جدیت و اخمش کنار اومد.

باصدای سرگرد مشفق چادر پوشیده به سمت درب رفتم. سرگرد هم لباسش رو عوض کرده بود و یه جین سورمه‌ای و تی شرت سفید پوشیده بود و یه پیراهن چهارخونه سفید سورمه‌ای که آستینش رو بالا زده بود برتن داشت. لباس عضله‌های مردونش رو به نمایش گذاشته بود. بادیدنم قدمی عقب برداشت و نگاهی بهم انداخت. به سمت راست هدایت کرد و گفت:

-تا جایی که میتونی سرت رو پایین بنداز.

سری تکان دادم و سرم رو پایین انداختم. راهروها را گذراندم و با توجه همه رو زیر نظر داشت. من با وجود آتلی که به پام بسته بودند و در یک صندل طبی بود آرام و لنگ زنان قدم برمیداشتم و هرازگاهی بر روی پله‌ها یا سرازیری پشت بیمارستان تذکرات سرگرد را به جان می‌خریدم. کنار در پشتی بیمارستان که بیشتر شبیه پارکینگ آمبولانس‌ها بود؛ مردی ایستاده بود که با دیدن سرگرد احترام نظامی گذاشت اما سرگرد با عصبانیت غرید:

-سلیمی سه روز حق خونه رفتن نداری...فهمیدی؟

سلیمی که حتی نمیدونستم درجه‌اش چی هست گفت:

-ببخشید سرگرد... عادت شده؛ حواسم نبود!

سرگرد سری تکون داد و اشاره‌ای به سلیمی کرد که جلوتر قدم برداشت و به سمت یک پارس نقره‌ای که کنار آمبولانس‌ها پارک بود رفت و پشت فرمان نشست. با صدای سرگرد رد نگاهم رو از سلیمی گرفتم و به او دوختم.

-از اینجا میریم پزشکی قانونی

پزشکی قانونی؟ حتی اسمش هم لرزه به تنم مینداخت. نگاه ترسیده و مکدرم رو به اخمای درهم سرگرد که جرات هر حرف و اعتراضی رو ازم می گرفت دوختم. خودش که از نگاهم چیزهایی متوجه شده بود گفت:

-نمیتونیم مرکز بریم؛ یه سوالاتی درباره برزو هست که باید ازت پرسیده بشه؛ بهرام شهادت داده که اون مرد مرده برادرشه اما فکر میکنی چقدر میتونیم روی حرف بهرام حساب کنیم؟

پلک هام رو روی هم فشردم. بهرام هیچ وقت آدم درستی نبود. بیشتر عصبانیت های برزو وقتی اتفاق می افتاد که یه بحث حسابی و دور از من با بهرام داشت. -بهرام هیچوقت آدم خوبی نبود.

سرگرد بانگاه دقیقش در نگاهم جستجوی معنی آدم خوب نبودن بهرام را می کرد. این مرد با چشمانش به دنیا آمده بود که پلیس شود. شاید اگر قبل از این اتفاق او را می دیدم شاید می فهمیدم یک پلیس است... یک سرگرد در سنین جوانی... باصدایش نگاه خیره ام را باخجالت دزدیدم.

-چطور؟

مکثی کردم و آرام گفتم:

-توی این شش ماه قبل از هر دعوایی که داشتیم یه بحث با بهرام داشت. نگاهش آزارم می داد... بهرام... همیشه نگاهش یه کینه داشت... برزو توی عصبانیت چند بار گفت بهرام راست میگه اما درباره چی نمیدونم!

مهمونی هایی که دعوت بودند چیزی نبود که دوست داشته باشم شرکت کنم اما بهرام همیشه اصرار داشت که باید شرکت کنم و برزو هم همراهش می شد.

سرگرد نگاهی به اطراف چرخاند و نگاهش جای ثابت شد و گفت:

-بعداً حتماً درباره مهمونی‌ها و جاهاشون باید توضیح بدی اما حال سرت رو بنداز پایین و مستقیم به سمت ماشین برو؛ در عقب رو باز کن و بشین. وقتی نشستی بازم سرت رو بالا نیار. فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. طبق حرفی که زده بود به سمت ماشین رفتم. صدای قدم‌های سرگرد رو می‌شنیدم که پشت سرم محکم قدم برمیداره. توی ماشین نشستم و سرگرد درب رو بست ولی کنار در ایستاد و اطراف رو زیر نظر گرفت.

وبعد از چند ثانیه درب جلو ماشین رو باز کرد و نشست:
-حرکت کن.

ماشین که حرکت کرد سرم رت به صندلی جلو تکیه زدم و چشمانم رابستم. ذهنم آشفته بود. هرچه فکر می‌کردم پازل‌ها کنارهم چیده نمی‌شدند. نمی‌فهمیدم! شاید هم نمی‌خواستم بفهمم! در اینکه مردی که دستانم را گرفته و مرا عشقش می‌خواند یک خلافکار بوده؛ سخت است. اگر تادیروز از کسی قصه حال و روز امروز خود را می‌شنیدم باصدای بلند برای این طنز خنده دار قهقهه می‌زدم؛ اما امروز باور نداشتم مردی که با او برای آینده‌ام نقشه می‌کشیدم و او را مرد آرزوهایم می‌خواندم یک نامرد به تمام معنا بوده است. قاچاق دخترانی که با امید و آرزو و بانقشه‌های او از خانه‌هایشان بیرون کشیده می‌شدند و به سمت تباهی می‌رفتند کاری کثیف بود... شاید هم قرار بود من جز همان نقشه‌ها بوده‌ام و قرار بود من را هم برای یکی از همان شیخ‌ها بفرستند... یا جوانانی که از او مواد مخدر گرفته و به خاک سیاه نشسته‌اند. شاید هم قرار بود من هم نقش پخش کننده را بازی کنم؟

نفس حبس شده درد آورم را بیرون دادم... خدایا این شایدها و بی‌اعتمادی‌ها مرا می‌کشد. این مرد همانیست که دستانم را در دستان مردانه‌اش می‌فشرد و دلم راقص

می کرد که هست... همان مردی که با او خیابان‌ها را بالا و پایین می‌رفتم و نگاه‌های عاشقانه‌اش دلم را قرص می‌کرد...

همان مردی که بهار و تابستانم را با او گذراندم...

من این مرد را دوست داشتم؟... حتی باور مرگش هم سخت است... در گرد بادی افتاده بودم که حتی احساس خودم رو درک نمی‌کردم.

به راستی که دنیا برای قلب‌های حساس و احساساتی یک جهنمه!

چشمانم را فشردم تا اشک جمع شده در چشمانم سرازیر نشود و مرا رسواتر نکند.

به اون روزا که فکر می‌کنم می‌بینم مشکل بود اما همیشگی نبود. اوایل خوب بود... خوشحال بودم که کسی هست که من رو دوست داره. مشکل ما از روزهای او مدن بهرام شروع شد... بعضی از اخلاق‌های برزو عوض شده بود.

اوایل که مهمونی‌ها رو دوست نداشتم من رو مجبور به رفتن نمی‌کرد اما یکماه آخر به خواستن من اهمیت نمی‌داد و مجبورم می‌کرد به رفتن‌هایی که نارضایتی در نگاهش بیداد می‌کرد اما دیگر بهانه و توضیحاتم برایش کافی نبود...

چندباری هم پیش آمده بود کتک‌های ناحق رادرتن و جانم پذیرا باشم اما هر بار آمده و عذرخواهی کرده بود... یک هفته‌ای صلح برقرار بود و دوباره شروع می‌شد...

خسته شده بودم نه جرات گفتنش را به مادرم داشتم که باعث ناراحتی و عذاب او شود و نه جرات اینکه به برزو بگویم بیا تمامش کنیم... یکبار گفتن هم کفایت می‌کرد تا با کتک‌هایش جانم را بگیرد...

با صدای سرگرد سرم را بالا گرفتم. پوشه قرمز رنگی را به طرفم گرفت و گفت:

-گفتی مهمونی هارو شرکت می‌کردی؟

پوشه را گرفتم و روی پایم گذاشتم.

-اوایل فقط یکبار ولی این اواخر همه رو شرکت کردم. خب مجبور بودم شرکت کنم.

سری تکون داد و گفت:

-چرا؟

لبم را جویدم. حس بدی بود که فکر می کردم همه جور دیگری به من نگاه می کنند. نامزد یک مرد خلافکار بودن حس بدی بود که دچارش بودم و حتی حرف زدن درباره اش هم مرا می رنجاند. از آن بدتر جرم نکرده وصل و پینه شدن به پیشانی ام بود. حتی فکرش هم تنم را می لرزاند. آروم گفتم:

-اوایل نامزدی من و برزویه مهمونی رفتیم. من از محیط و شرایط مهمونی خوشم نیومد. از برزو خواهش کردم و زود برگشتیم. بعد از اون دیگه هیچ مهمونی نرفتم اما تقریباً سه ماه پیش بود که بهرام برگشت و رفتار برزو تغییر کرد و من رو مجبور می کرد مهمونی ها رو برم.

-صبر کن! بهرام برگشت؟ از کجا؟

سرگرد برگشته بود و کامل به سمت من بود. چشماش مثل گرگی بود که آماده حمله است. برگشته بود و به من خیره بود. باز هم لبم را جویدم و گفتم:

-برزو گفت برادرش مدتی خارج از کشور بوده و برگشته

سرگرد باحرص گفت:

-وتوهم باور کردی؟

بی اختیار و باحرص گفتم:

-چرا نباید باور کنم؟ من از کجا باید میدونستم اونها چکاره هستن؟ مگه این وظیفه شما نیست خلافکارها رو دستگیر کنید؟ درضمن اون واقعاً خارج از کشور بوده چون من و برزو رفتیم فرودگاه پیشوازش.

سرگرد پوزخندی زد و گفت:

-البته خلافکارهایی که مدرک داشته باشیم رو دستگیر می‌کنیم؛ درست مثل شما خانم ناصریان.

و بعد با خشونت بیشتری گفت:

-عکس‌های داخل پرونده رو ببین... بادقت! نگاه کن بین توی مهمونی یا اطرافیان برزو و بهرام کسی هست که عکسش توی پوشه باشه؟

بغضی توی گلوم پیچیده بود و داشت خفم می‌کرد. نگاهم رو به پرونده دوختم. چشمم پر از اشک بود و عکس‌ها رو تارمیدیدم.

مگه گناه من چیه؟ چرا باید درگیر این بدبختی بشم و حرف‌هایی رو بشنوم که لایقشون نیستم.

باچشم‌های تارو اشکی خیره عکسی شدم که باور نمی‌کردم. میدونستم آگه فردی عکسش در این پرونده باشه؛ اون فرد یعنی خطاکاره... مجرمه!

اما... اما شاید اون هم مثل من باشه... شاید به اوهم مثل من تهمت زده باشند...

پلک زدم تا اشک‌های جمع شده کناربرن؛ تابتونم بدون تاری دید ببینم عکسی که اگر واقعیت باشد وای برمن!!

عکس رو بالاتر آوردم... خودش بود...

همان چشمان مشکی کشیده... همانی که غنچه دلبرمیخواندش و می‌خندید...

او را می‌شناخت... چهارماه با او بود... دردودل‌هایش... حرف‌هایش... ناامیدی و ناراحتی‌هایش از زندگی با برزورا!

عکس را در دست فشرد. خودش بود. خود لعنتی‌اش با آن لبخند همیشگی و روسری سبز رنگی که او هم جفتش را داشت. طره‌ای از موهای مشکی زیبایش که صورتش را قاب گرفته بود و صورت آرایش کرده‌اش زیبایش را چندبرابر کرده بود.

باصدای سرگرد سرم رو بالا آوردم. چشمانم نم دارم که در چشمان طلب کارش نشست گفت:

-صاحب عکس رو می‌شناسی؟ تاحالا دیدیش؟

نمی‌خواستم باور کنم... میدونستم و نمی‌خواستم باور کنم...

سری به آرومی تکون دادم و آهسته گفتم:

-چرا عکسش اینجاست؟ برای اونم پاپوش دوختن؟

لب‌های مردانه‌اش را انحرافی دادو تک خندی زد. باتمسخری که در تک تک کلماتش مشهود بود گفت:

-پاپوش؟ تو میدونی این دختر کیه؟

-آره... این دختر...

باترمز شدید ماشین به جلو پرت شدم و پرونده از دستم لیز خورد و کف ماشین نشست.

دردی در گردنم پیچید. دستم رو روی گردنم گذاشتم و سرم رو با درد بالا آوردم. با دیدن دوتا ماشین مشکی که راه رو بسته بودند و آدم‌هایی که جلو ماشین ایستاده بودن با ترس خودم رو جمع کردم.

صدای سلیمی اولین صدای بود که توی ماشین پیچید:

-سرگرد باید چکارکنم؟ نیروی پشتیبان...

-نداریم!

چشمام رو روی هم فشردم و لبم بین دندون هام در حال جون دادن بود.
باصدای سرگرد سرم بالا آوردم... به من نگاه نمی کرد و خیره اون مردها بود.
-سلیمی باید دنده عقب بگیری تا فکر کنند میخوایم فرار کنیم... باهمون دنده عقب
برو توی کوچه دوم!

خانم ناصریان به محض پیچیدن توی کوچه؛ پیاده شو و بدو!
-چی؟

نگاهی به نگاه پربهتم کرد و گفت:

-این آدمها دنبال من نیستند... دنبال شما هستند؛ این رو میدونستید؟
ممکنه از روی جنازه ماهم برای رسیدن به شما بگذرند.
باصدای لرزون گفتم:

-من کاری نکردم. من... من نمیدونستم برزو چکار میکنه. من باهاش دوست نبودم.
هق زدم و ادامه دادم:

-من می ترسم... من گناهی ندارم؛ باور کن!

نگاهی به چشمای ترشده ام انداخت و گفت:

-باور؟ من یه دختر ترسیده رو نمیتونم باور کنم؛ اما بهت ایمان دارم. ایمان دارم که
بهت اجازه میدم از این ماشین پیاده بشی و فرار کنی.

لبم بازهم بین دندونام جون داد... ایمانش هم خوب بود؟ نبود؟!

-کجا برم؟ کجا برم که شما پیدام کنید؟

مردها داشتن جلو میومدن. خودم رو به در نزدیک تر کردم.

-سلیمی حالا وقتشه!

سلیمی که با سرعت دنده عقب گرفت؛ سرگرد به عقب برگشت:

-هرجایی پیدات می‌کنم. نگران نباش! اینبار گمت نمی‌کنم...

ماشین پیچید و با حالا گفتن سرگرد در رو کشیدم و پایین پریدم. با سرعت توی کوچه دویدم. پام از شدت درد تیر می‌کشید و اما نمی‌خواستم ایمانش رو هم از دست بدم. صدای توی گوشم می‌پیچید " اینبار گمت نمی‌کنم"...

با دیدن پله‌های اولین آپارتمان پشت دیوارش پنهان شدم. صدای گاز پرشتاب ماشین اومد و از کوچه ناپدید شد. روی پلکان نشستم و فکر کردم حالا باید کجا برم؟ شاید بهترین جا همون پزشکی قانونی باشه یا یه کلانتری! یا شاید اولین ماشین پلیس! اما باید چی بگم؟

از روی پله‌ها بلند شدم و توی کوچه به راه افتادم. هرچه زودتر باید از این منطقه بیرون برم.

چندقدمی بیشتر نرفته بودم که صدای منحوسی توی گوشم پیچید که نفسم بند اومد.

چرخیدم تا چشمام؛ حس منحوس و منفور گوشام رو درک کنه. بادیدنش نفس توی سینه‌ام حبس شد...

قلبم بنای ناسازگاری برداشت...

گوش هام سوت کشید...

چشمای گرد شده از وحشتم رو به چشمای رنگ شبش دوختم.

باور که هیچ؛ اما من همان یه ذره ایمان چشمان سرگرد را هم از دست داده بودم.

خودم رو کنج دیوار فشردم. پاهام از محکمی طناب بی حس بود و میچ دستم از تلاش بی نتیجه می سوخت.

از وقتی به هوش اومدم کسی رو ندیدم. فقط یادم هست یه چیز نرم و یه دست مردونه روی دهنم قرار گرفت و همه چیز جلو چشمام تیره و تار شد. زمانی چشم باز کردم که بادست و پاهای بسته و دردناک؛ کف اتاقکی بادست و پاهای کاذب رها شده بودم. از شدت سرمای هوا دندون هام به هم می خوردند و لرز به تنم می افتاد. صدای زوزه باد که اومد از سرما و ترس؛ خودم رو به دیوار فشردم که سرما بیشتر توی تنم نشست. چشمام رو بستم و خدارو صدا زدم. نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد و این لرز تنم رو بیشتر می کرد. با صدای حرف زدن دونفر؛ چشمای بسته‌ام رو بیشتر فشردم.

نمیتونستم بر ترسم غلبه کنم. هرچی بیشتر سعی می کردم؛ حرف‌های سرگرد درباره این گروه با شدت بیشتری در سرم می چرخید و ترسم رو بیشتر می کرد و امیدم رو به یأس تبدیل می شد.

-پاشو خانم خوشکله؛ قرار نیست زیاد هم بهتون خوش بگذره!

چشمام رو با وحشت باز کردم. دومرد چاق و بدهکل جلوم ایستاده بودن و چشمای هیزشون سلول به سلول تنم رو رصد می کرد.

با چندش و ترس خودم رو عقب کشیدم و بیشتر جمع شدم؛ که صدای خندهٔ جفتشون بالارفت.

یکی از دو مرد جلو اومد و دستش رو به سمت صورتم آورد و گفت:

-به نظرت بی انصافی نیست خانم کوچولو رو بی عشق؛ حواله اون دنیا بدیم؟

مردی که کریم نام داشت؛ خندهٔ بلندی کرد و سری به تأیید تکون داد.

با صدای مرد دیگه ای خنده هردو جمع شد و مردی که کنار من نشسته بود؛ خودش رو جمع کرد و ایستاد.

-اینجا چه خبره؟ مگه آقانگفت بی صدا بیاریش؟

نفس حبس شدم رو بیرون دادم. مردی که کنارم ایستاده بود و یه علامت ازدها روی دستش داشت گفت:

-ببخشید آقا حامد! الان می بریمش آقا!

مرد جلو اومد و در تیررس نگاهم قرار گرفت و گفت:

-لازم نیست... هردو تون گمشید!

دو مرد چاق به مانند موش چاق و چله ای که داره از دست یه گربه فرار میکنه و خودش رو توی سراغ مخفی میکنه؛ پا به فرار گذاشتند.

بارفتنشون؛ مرد جلو اومد. جلوی پاهام زانو زد و دستش که جلو اومد؛ عقب کشیدم. نگاهی به صورتم انداخت.

-آروم باش! فقط میخوام طنابها رو بازکنم؛ باشه؟

وقتی چیزی نگفتم؛ آروم طناب دور پام رو کشید و گره اش رو باز کرد. طناب پیچیده رو؛ چندبار تاب داد و از دور پام برداشت.

آروم زمزمه کرد:

-شنیدم عزیز کرده سرگرد تیامی... درسته؟!!

سکوت کردم. من کی عزیز کرده سرگرد تیام مشفق بودم؛ که خودم خبر نداشتم. من فقط کمی ایمان سرگرد رو داشتم؛ که با دزدیده شدنم به باد رفته بود.

مرد که سکوتم رو دید؛ دستش رو جلو آورد که خودم رو عقب کشیدم. با اینکه نمیتونستم عقب برم اما واکنشم جلوی اداه کارش رو می گرفت.

-یه گردنبند توی گردنته!...باید دکمش رو فشاربدی تا سرگرد بتونه راحت تر پیدات کنه.

نگاهی به گردنم انداختم. اون از کجا میدونست؟! این گردنبند رو سروان علوی به گردنم انداخته بود.

مرد دستاش رو جلو آورد و مدال مربعی گردنبند رو فشرد؛ که نوری قرمز رنگ فلش زد و خاموش شد.

باصدای قدم‌هایی دست زیربازوم انداخت و بلندم کرد. آروم کنار گوشم گفتم:

-به تیام بگو؛ یکی از حساب هام رو باهات صاف کردم؛ پس قولت رو یادت نره!

من رو دنبال خودش کشوند. پاهام بر اثر خواب رفتن؛ بی حس بود ولی هنوز هم میچ پای راستم درد عجیبی داشت.

از درب انبار که بیرون رفتیم؛ هوای سردی توی تنم پیچید. لرزم هر لحظه بیشتر می‌شد.

توی یه باغ بودیم. یه باغ بزرگ و پردرخت اما خشکیده!

بادیدن مردی؛ حامد نام ایستاد.

-آقا دنبالتون میگردن!

-چرا؟!!

-میگه باید کارمون رو زودتر تموم کنیم و بریم...اینجا امن نیست!

-هیچ سوراخ موشی امن نیست...همه چیز رو جمع کن؛ کارمون تموم شد میریم.

مرد چشمی گفت و دورشد و بازهم من ماندم و حامدی که مرا می‌کشاند.

به محوطه بزرگی رسیدیم که خالی از درخت بود و کفِ محوطه از سنگریزه پر شده بود. یه استخر بزرگ و پر آب سمت راست و یه سری وسایل عجیب و غریب سمت چپ.

باصدای کف زدن؛ نگاهم رو به جلو دوختم. بهرام باقیافه^۱ ترسناک که از او وحشت داشتم به سمتم می آمد.

حامد قدمی عقب گذاشت و از من فاصله گرفت. دلم ریخت! باز هم تنها موندم.

کاش راست گفته باشد و سرگرد هرچه زودتر برسد.

کاش از پله‌های آن ساختمان بیرون نمی آمدم.

کاش از ماشین پیاده نمی شدم.

کاش... کاش... کاش...

اما این کاش‌ها فایده‌ای نداشت که نداشت.

باصدای او؛ نگاهم را از حامد گرفتم و به چشمان خصمانه‌اش دوختم:

-قراره یه بازی جالب بکنیم. آماده‌ای غنچه؟!

خنده‌اش اونقدر بلند و خبیثانه بود که ترس و دلهره‌ام رو بیشتر کرد و لرز به اندامم انداخت. درست مثل اینکه وسط یه خواب شیرین زمستونی؛ زیر پتوی گرم و نرم؛ یه پارچ آب یخ روی سرت خالی بشه... اونوقته که لرز بدنت که هیچ؛ نفست هم برای اومدن ناز داره.

قدمی عقب رفتم و چشم گرفتم از دندان‌های شیری رنگش! خنده‌اش محوشد و اخمی وحشتناک برچهره نشاند و گفت:

-خیلی دوست داشتم؛ نو رو هم جز دخترهای ارسالی برای شیخ‌ها بذارم ولی بخاطر برادرم نمیتونم. برادر احق‌م عاشق تو بود. برای نجاتت؛ بارها التماس کرد و من به

خاطرش از فروش فوق العاده تو گذشتم اما...زنده نگه داشتنت بستگی به خودت داره.

چرخی زد و روی صندلی پلاستیکی سفیدرنگی که در کنار استخر بود نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و ادامه داد:

-آگه جواب سوالم رو بدی؛ زنده‌ات میذارم اما آگه ندیدی جووری می کشمت که هر لحظه مرگ رو جلوی چشمت ببینی.

حامد قدمی جلو گذاشت و روی صندلی کنار بهرام نشست.

-فکر نمی کنم چیزی بدونه! سرگرد احتمالاً هنوز متوجه نشده و اگر فهمیده باشه؛ وقت گفتنش رو نداشته...می شناسیدش که!

بهرام هنوز هم نگاهش درگیر من بود اما پوزخندی زد:

-اینکه سرگرد همیشه منتظر وقت مناسبه شکی نیست...ولی اون زن سکوت نمیکنه! سال ها پیش بخاطر این دختر سکوت کرد و فرار و حالا بعد از ده سال بازهم به خاطر همین دختر سکوت نمیکنه...مطمئنم!

حامد سری تکون داد و نگاهی به من انداخت. حرفها رو درک نمی کردم. چند روزی میشد که از درک همه چیز وهمه کس عاجز بودم. انگار در گردابی افتاده و هرچه دست و پا می زدم؛ بیشتر فرومیرم. گرداب نفهمیدن ها و ندونستن هام هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و من رو در خود خفه می کرد.

-خب از مهمترین سوالم شروع می کنم...

دست هاش رو درهم گره زد و گفت:

-الماس های پدرت کجاست؟!

بازهم بهت و سردرگمی...بازهم نفهمیدن هاو ندونستن ها بود که بر سرم آوار می شد. بازهم گرداب بزرگ و بزرگ تر می شد و من غرق...

-شاگرد زرنگی نیستی!...سؤال بعدی...پدرت کجاست!؟!

حامد بود که بالحن شاکی گفت:

-حرف بزن خانم غنچه...این به صلاحته!

و من چرا فکر کردم *این به صلاحته!* گفتنش یه هشدار و نگرای با خودش داره؟

-پدرت کجاست خانم غنچه!؟!

لبم رو کمی تر کردم و گفتم:

-پدرم مرده...ده سال پیش تصادف کرد مرد.

-مرده!؟!

بهرام پوزخندی زد و نگاهی به حامد کرد و گفت:

-معلومه هنوز به این خانم احمق نگفتن چه خبره! اما من بهت میگم...خوب گوش کن!

-بهرام خان بیخیالش بشید...از این دختر چیزی به ما نمیرسه.

-اما حقشه قبل از مرگش بدونه و بمیره...مگه نه!؟!

از روی صندلی پلاستیکی بلند شد و صندلی سقوط کرم...مثل دل بیچاره من! قدمی

عقب برداشتم که به چیزی خوردم. نگاهی به پشت سرم انداختم. مرد قدمی عقبی

گذاشت. باصدای نزدیک بهرام به سمتش برگشتم. نزدیک بود و این نزدیکی بوی

تلخی می داد. نفسم از اون همه تلخی نشسته برمشامم؛ حبس شد.

-پدرت؛ دستیار پدرم بود. یه قاچاقچی دست دوم! زیر پای پدرم! یه معامله سودمند

انجام دادن... خرید الماس! پدرت خیانت کرد و همه رو بالا کشید...پدر من ورشکست

شد و دق کرد. سال ها دنبال پدرت بودیم که تورو پیدا کردیم. روزبه می خواست

انتقام همه سالها رو از تو بگیره و نتونست.

حالا من به دو دلیل می‌کشمت... اول خنک شدن دلم و انتقام پدرم... و دوم؛ بیرون کشیدن پدرت از مخفیگاه ده سالش!

اونقدر در خودم غرق شده بودم که نفهمیدم دومرد کی به سمتم اومدن و دستام رو محکم گرفتند. مرگ رو در یک قدمی خودم حس می‌کردم.

-باور کن من چیزی نمیدونم...داری اشتباه می‌کنی؛ پدر من مرده. من رو اشتباه گرفتید...خواهش می‌کنم بامن کاری نداشته باش. من...من برزو رو نکشتم...بخدا از خونه پرتم کرد بیرون؛ حالم خوب نبود...فقط رفتم خونه. بهرام خواهش می‌کنم...

زجه می‌زدم و می‌خواستم از دست مردها فرارکنم ولی زور من کجا و زورمردها کجا!
-تو مقصر همه اتفاقات ده سال گذشته‌ای! شاید هم از روزی که مادرت برای با پدر تو بودن به خانواده‌اش پشت کرد؛ همه اتفاقات شروع شد. امروز تو تاوان همش رو میدی...وپدر و مادرت تاوان خیانت هاشون رو!

تلاشم همچنان بی نتیجه بود و دو مرد من رو به سمت وسایل عجیب و غریب می‌بردند. صورتهم از اشک خیس بود و هق هقم میان حرف زدن بهرام و حامد خط می‌کشید.

-خواهش می‌کنم نجاتم بده... من...من کاری نکردم

-خفه شو...ببرصداات رو! کارو شروع کنید؛ باید بریم.

مردها دستام رو محکم‌تر فشردند و من رو به دنبال خودشون می‌کشیدند. بادیدن طناب آویز شده دور قلاب جرثقیل قدیمی؛ هوا یک جایی میان ریه‌ها و نای پیچید و من رو به سمت مرگ هل داد. اینجا همان اخرخط زندگی دختری به نام غنچه ناصریان است؛ با کلی آرزوهای نرسیده و رویاهای تحقق نیافته...باکاش‌ها و اگرهایی که هنوز هم ذهنم را درگیر کرده بود.

هیچکدام از آرزوها به اندازه دیدن دوباره مادرش؛ او را آزار نمی داد اما او می رفت که مرگ را در آغوش بگیرد؛ پس این ارزوم دست نیافته باقی می ماند...

تیام:

کلافه دستی به ته ریش یک روزه ام کشیدم. نمی فهمیدم کجارفته. تمام منطقه رو گشته و خبری از دختر نبود.

باصدای سروان کلامی به سمتش برگشتم.

-قربان سیگنال از این منطقه است.

-این دختر نمیتونه خودش رفته باشه... نظرت همین نیست تیام؟

نگاهی به نقشه و بعد نگاهی به آوات انداختم.

-بهرام... بهرام دزدیدتش! ببین چقدر میتونی منطقه رو محدود کنی؟

-چشم قربان!

عقب گرد کردم و روی صندلی وارفتم... گفته بودم پیداش می کنم. قول داده بودم. مطمئن هستم الان در خطر و من راهی ندارم.

-تیام؛ سرهنگ توی راهه... فکر نمی کنم آزمون بگذره.

-سهل انگاری کردیم... ن باید دست کم می گرفتیم و گرفتیم. الان نگران مواخذه نیستیم؛ نگران اون دخترم! بهرام زنده اش نمیداره... باید زودتر پیداش کنیم.

-اون دختر چیزی نمیدونه... نمیتاونه کمکی براشون باشه؛ همین کافی نیست؟!

-مشکل همینه؛ اینطوری راحت تر می کشتش؛ اون دنبال پدر غنچه است... حتی ماهم ازش خبری نداریم؛ چه برسه به غنچه و مادرش!

-با کشتنش به چی میرسه؟!

-با کشتنش میتونه پدر دختررو برای انتقام بیرون بکشه...البته اگر زنده باشه. ده ساله نه کسی اون رو دیده و نه خبری از حضورش بوده. اصلاً معلوم نیست زنده است یا نه اما بهرام به خیال خودش دنبال اون مرده...البته این هم حدس هست
-اصلاً معلومه چرا دنبالشه؟

-سرهنگ گفت بخاطر مرگ پدرش...گویا مرگش به پدر غنچه مربوطه.
-قربان؟!؟

با صدای سروان به سمتش رفتیم.

-چی شد؟

-متأسفانه روشن نیست و فقط تا این حد میتونم نزدیک بشم؛ کل این منطقه

-تیام نشدنیه...پیدا کردن سوزن توی انبار کاه؛ غیرممکنه!

-غیر ممکن نیست...باید پیداش کنیم. نیروها رو جمع کن...زود!

آوات سری تکون داد و به سمت در رفت.

-سروان از اینجا تکون نمی خوری؛ آگه روشن شد باید سری آدرس

بفرستی...متوجهی؟!؟

-بله قربان...خیالتون راحت!

دستی به شونه سروان زدم و به سمت در رفتیم. پیدات می کنم غنچه! ده سال پیش

هم که رفتی؛ اشتباه کردیم که دست از دنبالت گشتن کشیدیم ولی امروز پیدات

می کنم. سارا اینبار بی تو طاقت نمیاره. وعموهم!

همه در حال جست و جو بودند. سعی کردیم منطقه رو شلوغ نکنیم. به هر باغی که کمی هم مشکوک بود سرک کشیدیم. خونه باغهای این منطقه زیاد بود و همه اونقدر

درخت داشتن که نمی شد به راحتی داخل رو دید زد. بازهم بخاطر پاییز بودنش کمی از برگ ها ریخته بود کمی راحت تر می شد دید زد.

با صدای ویبره گوشی؛ نگاهم رو از آوات که در تلاش بود تا از درختی بالا بره تا بتونه چندتا از باغ ها رو دید بزنه؛ گرفتم.

-بگو سروان؟

-جناب سرگرد روشن شد... آدرس شمال غربی منطقه است. آدرس رو روی گوشیتون فرستادم.

-کارت عالی بود.

-یا علی!

-یا علی!

این یا علی گفتن ها؛ منش مردی بود که برایش نه فقط عمو؛ که استاد و رهنما بود. هرکس شاگرد و مرید او می شد؛ یا علی گفتن از زبانش نمی افتاد.

-جمعشید... میریم به سمت آدرس.

همه باعجله سمت ماشین ها رفتند تا زودتر به باغ برسند اما تیمام باز هم صحنه عروسک موزرد که گیسوانش با کش صورتی تزیین شده و در آغوش دخترکی باگیسوان طلایی بافته؛ درایوان خانه عموییش را در نظر می گذراند.

غنچه:

کتفم داشت از جا بیرون می زد. پاهام رو حس نمی کردم. هر لحظه بیشتر توی آب استخر فرومیرم. بدنم از سردی هوا قرمز و بی حس بود. درد در همه بدنم می پیچید و

ناآرومم می کرد. چشمم به کیسه‌هایی بود که داشت خالی می شد. حس مرگ داشتم. دندون هام روی هم قفل شده بود و اجازه سروصدایی بهم نمی داد. می خواستم بگم "کمک" ولی نه صدایی بود و نه نیرویی! هنوز هم باور نمی کردم حامدی که من رو از دست اون مردها نجات داده بود و گردنبند رو روشن کرد؛ به همین راحتی من رو رها کنه و بره.

گردنبند هنوز هم توی گردنم خودنمایی می کرد و خبری از سرگرد نبود. این شکنجه برام زیاد بود. کاش به همون اعدام راضی شده بودم. کاش می مردم و این همه درد رو تحمل نمی کردم. وقتی دستام رو به طناب متصل به جرثقیل بستن و سر دیگه طناب به گونی بزرگ بود؛ چشمام از حدقه بیرون زد. یکی از مردها جرثقیل رو تکون داد تا روی استخر بره... درست وسط استخر! و یکی از مردها گونی پر از شن دیگه ای به پاهام زنجیر کرد. شن‌های بسته به پام؛ هر لحظه سنگین تر می شد و کیسه‌ای که به سر دوم طناب وصل بود؛ با سوراخی که بهرام روی اون ایجاد کرده بود هر لحظه خالی تر می شد.

بدنم تا نیمه توی استخر فرو رفته بود و درد و سرما بدنم رو بی جون می کرد. درد دست هام با همه بی جون شدن اما همچنان ادامه داشت.

لحظاتی که مرگ رو با چشم‌های خودت می بینی؛ یعنی همین لحظه... یعنی همین الان من! مرگ درد شیرینی است... اگر درد دیگه ای نباشه... اگر آرزوهای بردل مانده‌ای نباشه... اگر دلت بری دیدن مادرت پر نزند...

چشمام روی هم رفت و برگشت. دیگه نمیتونستم چشمام رو باز نگه دارم. با آبی که توی دهنم می رفت و به صورتم می خورد؛ چشم باز کردم. پاهام کف استخر نبود. شروع کردم به تقلا و دست و پا زدن... آب هر لحظه بیشتر توی دهنم می رفت. دسته‌ام از درد زیاد قدرت و لمس تکون خوردن رو نداشتم و پاهام باز هم بی جون ایستاد. زمان ایستاد و مرگ آمد. خوش آمدی مرگ من!

چشمام انرژی برای باز شدن نداشت. هرچه تلاش می کردم کمتر موفق می شدم. دست و پام رو حس نمی کردم. برای باز کردن چشمام باز هم تلاش کردم؛ که کمی از هم فاصله گرفتم. نور که به چشمام تابید باز هم کمی جمع و دوباره بازشون کردم.

-بیدار شدی؟

نگاهم رو به دختر جوون دوختم. لبهام به هم چسبیده بود و نمیتونستم چیزی بگم.

-خوبی؟ بذار لب هات رو خیس کنم تا بتونی حرف بزنی عزیزم.

باند خیسی رو آرام و ملایم روی لبم کشید. نگاهم توی اتاق چرخید. یه اتاق با دکور ساده بود. وسایل زیادی نداشت. فقط یه کمد دیواری و تختی که روش خوابیده بودم و یه صندلی. نگاهم رو دوباره به دختر که هنوز هم با بند؛ روی لبم رو خیس می کرد دوختم. کمی ازم فاصله گرفت که نگاهم به پاهام که با پتو پوشیده شده و دست هام که روی پتو بی حس افتاده بود.

-خب حالا میتونی حرف بزنی؟

لبم رو فاصله دارم و با صدای گرفته ای گفتم:

-من کجام؟!

-مطمئن باش نمردی و بهشت هم نیستی.

صدای مردِ اخمویی بود که انگار همیشه یک چیزی از من طلب داشت. من مقصر و خلافکارا ما به او که ضرری نرسونده بودم.

چشمام رو روی هم فشردم و گفتم:

-بازم شما؟!

بدون توجه به من؛ رو کرد به دختر:

-خانم سرلک ممنون از لطفتون... شما میتونید کمی استراحت کنید. آوات هم بیرون هست.

دختری سری تکان داد و با ممنون گفتنی اتاق رو ترک کرد. سرگرد به سمت صندلی رفت. صندلی رو کنار تخت گذاشت و نشست.

-خودت فکر می کنی کسی به جز شما هست که به ناجیش بگه "بازم شما؟!"
-ناجی؟

-من شما رو که داشتی به مرگ سلام می کردی؛ نجات دادم و فکر می کنم اسم کسی که در استخر میپره و جون کسی رو نجات میده؛ ناجی باشه... اینطور نیست؟
کمی تلاش کردم که بشینم اما سرگرد دستش رو جلو آورد و گفت:
-نمیتونی بلند بشی... دکتر استراحت مطلق داده.

-دستام رو حس نمی کنم... وپاهام رو هم!

-طبیعی... از مرگ برگشتی. شونه هات از جا بیرون اومدن و دستات نباید حسی داشته باشند. پاهات هم یکیش شکسته و یکی هم رباطش کش اومده. چندروز دیگه هم حس میشن و هم بهتر میشی.

با بغض نگاهی بهشون انداختم پو بازهم لحظه به لحظه اون شکنجه مرگ آور توی خاطر من نشست.

-الان نیازی نیست بخاطرش گریه کنی؛ همه چیز تموم شده.

-اما خاطرات عذاب آورش هست...

-و بااین خاطرات فقط خودت رو عذاب میدی... درباره اش حرف می زنیم و بعد فراموشش کن؛ قبوله؟

-فکر نمی‌کنم بشه...اون لحظه‌ها من فقط درد کشیدم. هر چیزی که می‌پرسیدن رو نمیدونستم. گیج بودم. اصلاً نمیدونستم درباره چی حرف میزنن. حتی اون مرد که شما رو می‌شناخت...اونم رفت و باون همه درد تنهام گذاشت.

-کدوم مرد؟!

-یه مرد اونجا بود. اسمش حامد بود. من نمیدونستم گردنبندها چطوریه ولی اون من رو از دوتا عوضی نجات داد و گردنبندها رو روشن کرد. گفت به تیام بگو؛ "یکی از حساب هام رو باهات صاف کردم؛ پس قولت یادت نره!"

-چی ازت می‌خواستن؟

-بهرام اونجا بود. گفت دنبال الماس است و پدرم. گفتم پدرم مرده اما باور نکرد. گفت پدرم به پدرش خیانت کرده. گفت مادرم خائنه! گفت پدرم هم مثل اونها قاچاقچی بوده. دروغ میگه مگه نه؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟ میتونی باور کنی؟

-نه...نمیتونم باور کنم اما چرا اونها با من همچین معامله‌ای می‌کنند...چرا عذاب میدن؟

-پس باور نکن! ماه همیشه پشت ابر نیمونه...بالاخره همه چیز مشخص میشه. تا حالا عکسی از پدرت دیدی؟ پدرت رو یادت میاد؟

-نه هیچ چیز ازش به یاد ندارم. فقط روزی رو که خبر مرگش رو آوردن به یاد دارم...اما قبل از اون رو نه. من فقط نه سالم بوده.

از روی صندلی بلند شد و به سمت ساکی که گوشهٔ اتاق گذاشته بود رفت. یه قاب بیرون آورد و به سمتم گرفت. نگاهم رو به آدم‌های عکس دوختم. دستش رو روی مردی گذاشت و گفت:

-این مرد سرهنگ علویه...پدر سروان علوی و مافوق من. مرد کنارش پدرمه که شهید شده...و اون مرد و دختر بچه تویی و پدرت.

نگاهم رو به قاب عکس دوختم. ریز بین و دقیق شده بودم. حال خوبی نداشتم اما می خواستم ببینم مردی را که نام پدر گرفته بود و خودش نبود. مردی که می گفتند هست و نبود! برای من نبود! صدایی در گوشم می نشیند...صدایی که خیلی وقت بود که نبود!

می ترسم از ترس هایی که بزرگ می شوند میان سینه ام...

می ترسم از این عکسی که نشسته رو به رویم...

خیره در چشم هایم حرف میزند...

شبیه تو حرف می زند...کلمات را مثل تو معطل می کند در هر جمله...

ولحن سکوتش آشناست...

چشم هایم سراغ تو را می گیرند از هر جهره از هر لبخند...

می ترسم از این که نیستی...در هیچ جای جهانم!

واین قاب عکس شبیه تو شکنجه گر قابلی می تواند باشد.

قاب عکس رو روی میز گذاشت روی صندلی نشست:

-میتونی سؤالات رو بپرسی ولی فقط همین امروز! میدونی که چرا؟ چون معلوم نیست فردا اخلاقم به خوبی امروز باشه.

سکوت کردم. حداقل خوبه که خودش از اخلاقی خبرداره و قرار نیست برایش توضیح بدم وقتی اخم هاش رو درهم میکشه؛ چقدر ترسناک میشه.

-خب بذار من شروع کنم. تو مجرم نیستی...یعنی اینکه از اول هم نبود.

با گنجی نگاهم رو بهش دوختم.

-سرهنگ علوی؛ وقتی عکس و مشخصات رو روی پرونده میبینی؛ تو رو میشناسه و میفهمه که بهرام دنبال چیه. پرونده رو بدون هیچ حرفی به ما داد و خب طبق تصمیمش برای بازداشت اومدیم.

لبم رو گزیدم.

-کی فهمیدید؟ کی فهمیدید که من قاتل نیستم؟

دستانش را زیر چانه قفل کرد و گفت:

-توی بیمارستان نمیدونستم...سرهنگ از آوات خواسته بود که باهاشون تماس بگیرم.

-ولی به من نگفتید و همچنان آزارم دادید...تحقیرم کردید.

-قصد آزارت رو نداشتیم اما نمیتونستیم بهت بگیرم...ماهه شرایط کاری خودمون رو داریم.

نگاه خشمگینم رو بهش دوختم. باور نمی کردم که این همه آزار و اشک و ناراحتی برای هیچ بوده.

-میخوام برگردم خونه. دیگه مجرم هم نیستم که زندانیم کنید.

هومی زیر لب گفت و ادامه داد:

-مجرم نیستی. میتونی برگردی خونه اما بهرام بازم میاد سراغت؛ بازم تلاش میکنه تو رو بکشه تا پدرت رو بیرون بکشه. خانم غنچه؛ شاید پدرت زنده باشه و شاید نه. حتی سرهنگ علوی و مادرت هم مطمئن نیستن که پدرت مرده یا نه. اینجا یه خونه امن زیر نظر نیروهای ماست و تو تا زمانی که بتونیم هه چیز رو حل کنیم میتونی اینجا بمونی.

-تا کی؟ تا کی باید اینجا بمونم؟ تا کی باید از بهرام و اون آدم‌ها فرار کنم؟ تا کی باید توی شک زنده بودن پدرم بمونم؟ تا کی باید این همه تشویش و استرس رو به جون بخرم؟

-تاهروقت که همه چیز حل بشه. بیرون از این خونه؛ دشمن‌ها دنبالت هستن و جای امنی برات نمیمونه. صبور باش بذار دنبال حل این معما باشیم.

-گناه ماچیه؟ من حتی اونها رو نمی‌شناختم.

-گاهی بی گناه‌ها وسط آتیش گناهکارها میسوزن و خاکستر میشن!

درست مثل امروز من! منی که نه گناهی داشتم و نه اصلاً اطلاع از گذشته‌ای که کثیف‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

-یه کم استراحت کن. شاید روزهای سخت‌تری هم در پیش داشتیم. باید بتونی مقاومت کنی؛ نباید زود از پا دربیای...فهمیدی؟

نفس آه ماندم رو بیرون دادم. کاش می‌شد چشم ببندی و بعد از یه خواب همه چیز به حال خوب گذشته برگرده...کاش!

باصدای آوا؛ سرم رو از برگه‌ها بیرون می‌کشم.

-جانم!

-چکار می‌کنی؟

-این فرم‌ها رو جناب سرگرد آورده. همه هم عکس داره! باورت میشه من نصفشون رو توی مهمونی‌ها دیدم و باهاشون حرف زدم؟ حتی به نظرم خیلی از دخترها معصوم و دلنشین بودند.

روی صندلی کنارم نشست و گفت:

-همه آدم‌ها پاک به دنیا میان؛ راهی که انتخاب می‌کنند اون‌ها رو به سمت نابودی میکشه. این آدم‌ها از چهره معصوم و خوب جوون‌ها استفاده می‌کنند که بقیه رو با خودشون همراه کنند.

-اون‌ها که خوبند؛ چرا همچین کاری انجام میدن؟ مگه نمیدونند خلافه؛ جنایته؟
لبخند غمگینی روی صورت آوانشست:

-بعضی از آدم‌ها توی بن بست زندگیشون خدارو فراموش می‌کنند و دنبال یه راه میان بر برای رسیدن به هدفشون می‌گردند. چند وقت پیش یه پرونده زیر دست آوات بود.

بشقاب میوه رو جابجا کرد و ادامه داد:

-بخور عزیزم.

-مرسی. پرونده چی بود؟

-پرونده یه دختر 20 ساله بود که جز گروه مواد مخدر گرفتنش. توی بازجوییش گفته بود که ده ساله بوده که پدرش مرده و مادرش بخاطر پول اجاره خونه؛ زن دوم مرد صاحبخونه میشه. مرد سر هر بحثی دختر و مادر رو کتک می‌زده. یه روز که این اتفاق میفته؛ مادریه مرد رو هل میدن و سرش به پله برخورد میکنه. مرد درجا میمیره. مادرش راهی زندان میشه.

آهی از سینه بیرون فرستاد و ادامه داد:

-توی رفت و آمدش به زندان وجور کردن دیه؛ با علی نامی آشنا میشه. به گفته دختر؛ علی قیافه مظلوم و معصومی داشته و بهش میگه که میتونه به گروهی معرفی کنه که به ازای جابجایی چند تا بسته؛ هر بسته یک میلیون بهش میدن.

آوا که مکث کرد گفتم:

-دختر هم بدون اینکه بدونه بسته دراصل چی هست؛ اون رو جابجامیکنه؟

-دقیقاً بسته‌ها رو جا به جا میکنه و توی یکی از جا به جایی‌ها دستگیر میشه.

-بیچاره...مادرش چی؟

-مادرش رو ده روز بعد از دستگیری؛ اهل محل که جریان رو از قبل میدونستن و درگیر مراسم گلریزان آزاد کردن. مادر آزاد شد ولی دختر به جرم حمل مواد مخدر زندان هست.

باصدای افتادن چیزی؛ هردوبه سمت پنجره برگشتیم. در این دوهفته‌ای که اینجا بودم؛ تا الان همیشه خونه پر از سکوت بود. صبح سرگرد مشفق و سرلک می‌رفتن بیرون و ظهر برای ناهار برمیگشتن. شاید وقتی بودن صدای تلفن و بی سیم شنیده می‌شد اما قبل از اونها هیچ صدایی نبود.

-صبر کن یه نگاهی بندازم. شاید بچه‌ها برگشته باشند یا کسی رو فرستادن.
با ترس سری تکون دادم و آوا به سمت پنجره رفت. کمی پرده رو کنار زد اما سریع برگشت و به طرفم دوید.

-چی شده؟

-پیدامون کردن! باید هرچه سریعتر بریم.

نگاهی به پاهام انداختم. دستم کمی حرکتش رو شروع کرده بود ولی پاهام هیچ حرکتی نداشتن و مجبور بودم از ویلچر استفاده کنم.

-تو برو و به سرگرد زنگ بزن. اونا تا بخوان من رو ببرن طول میکشه. وقت تلف می‌کنم.

-حرفشم نزن. باهم میریم.

پشت ویلچرم ایستاد که گفتم:

-هر دو تامون گیر میفتیم آوا... خواهش می کنم! رحم ندارند. به هیچکس رحم نمی کنند.

-غیرممکنه تنهات بذارم.

ویلچر رو به طرف انتهای سالن هل داد. وارد آشپزخونه شد. شال و مانتوهای روی میز رو که برای وقت اومدن مردها گذاشته بودیم رو چنگ زد و روی پاهام گذاشت. ویلچر رو به حرکت درآورد و از در پشتی که توی آشپزخونه بود بیرون رفتیم.

برای بیرون رفتن از خونه باید حیاط پشتی رو دور میزدیم و از در جلویی بیرون می رفتیم که یه کار نشدنی بود.

-نمیتونیم بریم بیرون... گیر میفتیم آوا

-نمیخوایم بریم بیرون. صبر داشته باش.

از استرس؛ ناخون هام رو یکی یکی زیر دندون هام می شکستم و می جویدم. ویلچر رو هل دادو به سمت زیرزمین رفت. در رو هل داد و بعد هم من رو داخل فرستاد و در رو بست. زیرزمین دراصل یه انباری قدیمی؛ با کلی وسایل بود. بوی ترشی کل فضای خونه رو پر کرده بود. آوا ویلچر رو جلو برد و پشت توده ای از وسایل ایستاد. کنار ویلچر روی زمین نشست و سرش رو با دستهای لرزونی گرفت.

دستم رو روی دستهای لرزونی گذاشتم و فشردم. آوا گناهی نداشت. داشت پاسوز من می شد. سرش رو بالا آورد و لبخند لرزونی زد.

-حالا باید چکار کنیم؟ تا ساعت اومدنشون خیلی مونده!

-نگران نباش الان به آوات پیام میدم. اگر هم جواب ندادم مجبورم زنگ بزنم.

سری به موافقت تکون دادم که گوشیش رو از جیب مانتوش که هنوزم روی پاهام بود بیرون کشید.

نیم ساعتی به همین منوال گذشت. از ترس هیچکدوم جرات جیک زدن هم نداشتیم. آوات نه پیام و نه تماس‌های آوا رو جواب نداد. چشمام رو روی هم فشردم. ترس هر لحظه بیشتر می‌شد. آوا با مادرش تماس گرفته بود و قرار بود شماره سرگرد مشفق رو برایش بفرسته. هر لحظه و دقیقه؛ ساعت‌ها می‌گذشت. انگار دقیقه‌ها کش می‌ومند و هر کدوم به جای شصت ثانیه؛ شصت دقیقه بودند. از سرما و ترس؛ دسته‌ام تیر می‌کشید و پاهام درد وحشتناکی دربرگرفته بود. از زمان دارو هام گذشته بود و کم کم درد بیشتر می‌شد.

بارسیدن پیامک؛ آوا شروع به پیام دادن کرد. بعد از ارسال شدن پیام؛ چند ثانیه هم نگذشته بود که گوشی آوا زنگ خورد. صدای گوشی اونقدر واضح بود که من هم بشنوم:

-آوا خانم کجایید؟ کجا مخفی شدید؟

-زیرزمین! جایی بهتر از اینجا نمیتونستم برم.

-خوبه! ما خودمون رو میرسونیم... نگران نباشید.

-خواهش می‌کنم عجله کنید. غنچه و من حال مساعدی نداریم. غنچه دارو هاش رو نخورده و ممکنه هر لحظه مارو پیداکنن.

-زیاد منتظر تون نمیذارم. به غنچه بگید؛ یادش نره قول تیا م قوله! سرم بره قولم نمی‌ره.

لبم رو گزیدم و بغض همدم گلوم شد. بارقبل هم گفته بود میاد و اومده بود! اومد و شد ناجی من! ناجی تن بی جون و پناهم.

از بیرون صداهایی میومد. دست‌های آوا؛ توی دستام بود. باهر صدایی هر دو دست‌های هم رو میفشردیم. ترس در بند بند تنم میچرخه وباسرد کردن بدنم پوزخندی نثار امید ته دلّم میکنه. با برخورد چیزی به در انبار هر دو جیغ خفه‌ای کشیدیم.

اشک توی چشمام حلقه زد و با بیچارگی و ترس به آوا زل زدم. هر لحظه بودن توی اون انبار و آویزون روی سر استخر رو جلوی چشمام می‌رقصیدند و دلبری می‌کردند. قلبم هق می‌زد از این همه ترس و درد! بابیچارگی لب‌گزیدم و چشمام رو به هم فشردم. اشک‌هام صورتم رو خیس می‌کردن و بازهم قیافه بهرام جلوی چشمام نقش می‌بست.

صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد مثل ناقوس مرگ؛ توی گوشم به صدا درمی‌اومد. با صدای هر قدم؛ کوبش قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد.

چشمام رو به هم فشردم. کاش تموم می‌شد. کاش یه لحظه بود و تموم میشداما این همه ترس و وحشت رو تجربه نمی‌کردم.

باحس دست‌هایی روی بازوم و تکون شدیدی جیغ بلندی کشیدم و بدون باز کردن چشمام گفتم:

-بخدا من چیزی نمیدونم. خواه... خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم ولم کن. خواهش...

-غنچه! آروم باش... منم تیام! غنچه

باچانه لرزان و ترس؛ به امید دیدنش چشمام رو باز کردم. بادیدنش تازه یادم اومد هوا رو با ولع به ریه هام بفرستم. دسته‌اش رو جلو آورد و به صورتم نزدیک کرد. با چشمای اشکی و بغضی که حس خفگیم رو چند برابر می‌کرد نگاهش کردم. دستش رو نرسیده به صورتم عقب کشید و گفت:

-وقتی میگم میام یعنی میام! چیزی برای ترسیدن نیست. دوباره فراموش کردی تیام ناجی غنچه است؟! هر جا و هر اتفاقی که بیفته؛ زود خودم رو میرسونم غنچه... کافیه ایمان داشتی باشی که می‌رسم و نترسی... باشه؟

هق زدم برای خالی کرد بغض و سرم رو تکون دادم. می خواستم بگم ممنونم. بگم ایمان دارم که میای... که تو دست خدایی برای نجات من! اما صدام یاری نمی کرد به گفتن.

باصدای ملودی آروم؛ نگاهم رو به صفحه گوشی انداختم. لیوان چای رو روی میز گذاشتم و با بله گفتنم؛ صدای فریادی توی گوشم پیچید:

-آگه نمیتونی ازش مراقبت کنی بگو تیام! مرد نیستم آگه جوری گم و گورش کنم که تو و هفت جد و آباد پلیستم نتونن پیدااش کنند. بهت گفتم توی خطر ندازش. بهت گفتم با عزیز من بازی کنی؛ جوری جوابت رو میدم که نتونی نفس بکشی.

لب گزیدم و حق دادم به مردی که گلو پاره میکرد برای دختری که آگه من جون می دادم؛ اون دنیارو جابجا می کرد.

-حق داری!

-حق دارم؟ تیام تنها داشته من اون دختره... خوب میدونی؛ من سر داشته هام با خدا هم شوخی ندارم.

-باورکن...

-باورنمیکنم! باور نمی کنم تیام! چندبار دیگه قراره تا مرز سخته بره؟! چندبار دیگه باید تا مرز جون دادن بره!؟!

-گوش کن... باور کن من اطلاع نداشتم. به محض زنگ زدن آوا؛ خودم رو رسوندم.

-تو شاید ندونی اما اون رفیق عوضیت در جریان بود که تماسشون رو جواب نمی داد. از قول من بهش بگو حسابم رو باهات تسویه می کنم به زودی!

-به کی هستی؟ آوات؟! غیرممکنه!

-بهت گفتم حرف غنچه که شد؛ به خودتم اعتماد نکن! این آخرین اخطارمه تیام...من سرغنچه با هیچ کس شوخی ندارم؛ یه جوری می برمش که دست هیچکس بهش نرسه. یادت نره من کیم تیام!

با پیچیدن صدای بوق؛ گوشی رو روی میز انداختم. مگه می شد فراموش کرد تو کی هستی و داری چکار می کنی؟! کاش هیچوقت اینقدر جلو نمی رفتی. کاش دستم رو رها نمی کردی و این راه رو بدون توجه به همه چیز نمی رفتی. کاش برای همه کارهای امروزت؛ یه مدرک برای تبرئهات داشته باشم...کاش!

لیوان رو به سمتم گرفت. با دستهای لرزون خواستم لیوان رو ازش بگیرم که مسیر لیوان رو عوض کرد. لیوان رو به لبهام نزدیک کرد. چیزی نگفتم و کمی از آب رو خوردم.

سرم رو که عقب کشیدم؛ لیوان رو روی میز گذاشتم.

-خوبی؟

-میتونم باشم؟!!

-من نمیدونستم...آگه میدونستم همچین برنامه‌ای دارند جلوشون رو می گرفتیم.

-میدونی...از خدا خواستم یه روز؛ یه جایی اونا درد این روزهام رو بچشند. اون لحظه‌ها تداعی که میشن هم پراز دردند. زندگیم به هم ریخته؛ و نمی فهمم چرا!

-زندگی جاده‌ی طرفه است؛ نه از نوع شیک و اتوبانیش و نه حتی صاف و مستقیم؛ بلکه پر از پیچ و خم و خطر سقوط و ریزش کوه؛ گاهی هم محل عبور حیوانات و بوق زدن ممنوعه! زندگی همون جاده آیه که هنوز افتتاح نشده؛ هنوز خط کشی اش نکردند! تابلوها و چراغ هاش نه اینکه نصب نباشند؛ وصل نیست! با این حساب‌ها اگر با خودمون رو راست باشیم؛ نه مسیر قابل بیش بینی هست و نه راه بازگشتی برامون

میمونه! چاره‌ای نیست جز اینکه دل به دریابزنیم و آماده بشیم برای هر چیزی که پیش بیاد! ایستادن و دست و پا زدن جز وقت کشی و فرسوده کردنمون؛ فایده‌ای به حالمون نداره! باید خودمون رو آماده کنیم که انعطاف پذیر باشیم... که یه جاهایی تغییر کنیم و سازگار بشیم. باید از مسیر ناشناخته‌ها نترسیم و بگیم شاید تغییر؛ نام دیگهٔ زندگیه!

بابغض نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

-خیلی قشنگ حرف می‌زنی؛ ولی فقط حرفه! پدری که تا دیروز می‌گفتن تصادف کرده و مرده؛ حالا میگن سرنوشتش معلوم نیست. مادرم نیست که حتی ازش بپرسم جریان چیه؟ چرا تا دیروز دروغ گفتی؟ چرا وضع امروزم آینه؟ من دختریم که تا دیروز؛ یه زندگی معمولی داشتیم. بخواب؛ بخور؛ درس بخون؛ خوش بگذرون... اما حالا چی؟ از روزی که در خونم رو زدی؛ انگار مثل عالیه وارد یه سرزمین عجایب شدم یامثل جک از لوبیای سحرآمیز بالا رفتم و به یه غول خوردم؟ هر لحظه با یه عذاب تازه؛ با یه داستان جدید! تاکی قراره صبح باترس چشمام رو باز کنم و شب با وحشت چشمام رو ببندم؟ تاکی؟!

نفس کلافه‌اش رو بیرون داد. میدونستم تقصیر اون نیست. میدونستم دارم در حقش کم لطفی می‌کنم اما من هم آدمم. نمیتونم با این همه فشار و درد تحمل کنم و کم نیارم.

با صدای جیغ آوا؛ با وحشت چشم به در دوختم و نفس توی سینه‌ام حبس شد. خدایا کی تموم میشه؟

-دوباره... دوباره پیدامون کردن؟

-فکر نمی‌کنم؛ صبر کن تا ببینم چی شده.

باوحشت به آستینش چنگ زدم:

-تورو خدا نرو... خواهش می‌کنم!

-جایی نمیرم؛ فقط میخوام ببینم چی شده که آوا...

بابازشیدن سریع درب اتاق و نمایان شدن آوات با سروصورت و لباس‌های خونی هینی کشیدم و دستام رو روی دهنم کوییدم.

-میدونستی و نگفتی؟! میدونستی و دهن باز نکردی که حواسم رو بیشتر جمع کنم؟

-اول که حقت بود. خوبه باز زنده‌ات گذاشته؛ ازش انتظار نمی‌رفت. این هم به جای همه نگفته‌های تو!

-بفهم! دستور از بالا بود...سرهنگ خودش هم کلافه بود اما این رو راه حل میدونستن! من چه کاری میتونستم بکنم؟ اما تو میتونستی بهم بگی که یه عوضی آوار نشه رو سرم و به قصد کشت منو تیکه پاره کنه.

تیام پوزخندی زد و سر تا پای آوات نگاهی انداخت. با تعجب داشتم به گاردی که مقابل هم گرفته بودن نگاه می‌کردم:

-آگه سالم اومده بودی؛ خودم قصد داشتم تا می‌خوری بزنت. میدونی چیه؛ دلم از این میسوزه که به خواهر خودتم رحم نکردی.

-تیام می‌فهمی مجبور بودم. می‌فهمی دستور بود.

-توچی؟ تو می‌فهمی هر دوشون تا مرض سخته رفته بودن؟! تو می‌فهمی آگه اشتباهاً

روی نرده نمی‌پریدن؛ آوا و غنچه نمی‌فهمیدن؛ یه تیر توی مغز خواهرت و احتمالاً غنچه خالی می‌کردن؟ می‌فهمی چه دقیقه‌های سختی رو گذروندن و به تو زنگ زدن و جواب ندادی؟! تو تنها امید خواهرت بودی ولی مثل یه تیکه قربونی؛ انداختیش جلو یه گله سگ وحشی!

-دستور بود تیام...بفهم!

-ما پلیسیم درست! مجری قانونیم و باید مجرم‌ها رو به سزای عملشون برسونیم اینم درست. باید از مردم محافظت کنیم؛ باشه! ولی...اما...اگر...نتونی از خانواده خودت و

ناموست دفاع کنی؛ چطور میخوای از مردم محافظت کنی! وقتی نمیتونی دستی که داره به حریمت بی احترامی میکنه رو قطع کنی؛ چطور میتونی مجرم دستگیر کنی و مجری قانون باشی! اون آدمی که این بلا رو سرت آورده؛ حق داشته! میدونی چرا؟! چون تو دقیقاً دست دراز شده به حریمش بودی؛ چون داره از ناموسش دفاع میکنه! زده که یاد بگیری حد و مرزت کجاست... که حق تجاوز به حریمش رو نداری!

آوات قدمی رو عقب رفت و کنار درو تکیه زد به چارچوب سفید رنگ در؛ روی زمین نشست. آوا با چشم‌های اشکی نزدیکش شد و گفت:

-تو میدونستی میان و نگفتی؟ نگفتی و ول کردی؟ میدونی اون لحظه ها فقط یه بار دیگه دیدن تورو می‌خواستم... حتی آگه بمیرم.

آوات دستش رو روی صورت غرق اشک خواهرش کشید و گفت:

-دستور بود ولی اشتباه کردم. همه اون لحظات با هول و ولا قدم زدم و حرص خوردم. دیگه هیچوقت از همچین دستوری اطاعت نمی‌کنم.

آوات؛ آوا رو به سمت خودش کشید و آوا هق هقش رو در آغوش برادرانه آوات رهاکرد. نگاهم رو از اون دونفر گرفتم و به تیام دوختم که کنار تخت ایستاده بودم و به من خیره بود.

-کی آوات رو زده؟

-یه دوست!

-دوست؟! کدوم دوستی همچین کاری میکنه؟

تیام نفسش رو بیرون داد و گفت:

-یه دوستی‌هایی هستن که همیشه اسمش رو دوست گذاشت. یه نفر میشه برادرت؛ برادر بزرگتر! همیشه حواسش به تو هست. یه جاهایی تشویقت میکنه و یه جاهایی

هم نیاز به تنبیه داری. امروز آوات نیاز به تنبیه برادرش داشت تا چشم باز کنه و بفهمه حماقت همیشه حماقته!

-درست مثل من و عاطی. گاهی میشه برای کاری تشویقم کنه؛ گاهی هم با جونم و عزیزم دعوا میکنه. محبتش رو با دعوا نشون میده. عاطفه هم برام دوسته و هم خواهر!

-یه بنده خدایی من رو صدازد.

باتعجب به عقب برگشتم. باورم نمی شد خودش باشه. باورم نمی شد بازم ببینمش... این همه نزدیک! درست در چند قدمی من... کنار درب اتاق ایستاده بود و بهم زل زده بود.

-میدونم خیلی بی معرفتم؛ اما تو هم خیلی بیشعوری که من رو این همه نگران می کنی. تلافی همش رو درمیارم.

بابغض نالیدم:

-عاطی!

-جون عاطی.

با فشرده شدنم توی آغوشش؛ هق هقم بلند شد. یه روزهایی اونقدر دلت گرفته؛ که فقط آغوش یه دوست... یه خواهر میتونه آرومت کنه.

-همه چیز رو از اون آرزوجون شنیدم. خودم حسابش رو می رسم.

-آرزوجون؟! آرزوکیه؟

-همین یاروسرگرده منظورمه! معنی اسمش دخترونه است دیگه. آوات یعنی آرزو... همچین هم با غرور میگه آوات هستم... مردم با اسمشونم کلاس میدارن!

لبه‌ام رو جویدم و ابرو هام رو بالا و پایین می‌کردم تا شاید کمی دهنش رو ببندد اما بی فایده بود و هم چنان ادامه داشت. نگاهم به آوات بود که مثل لبو سرخ شده و حرف توی دهنش مونده بود.

-خوب نیست پشت سر کسی حرف بزنی.

عاطی هینی کشید و به عقب برگشت.

-خوب نیست کسی هم فال گوش بایسته جناب سرگرد! درضمن دوستم سؤال پرسیدم؛ منم برای اینکه روحش شاد بشه کمی مزاح کردم.

-با اسم من؟

-با هر چیزی امکان داره!

-از زبون هم که کم نمیاری. سریع تر آماده بشید و تشریف بیارید. باید برم بیرون و شمارو هم باید ببرم.

-چقدر زود.

-همچین هم زود نیست. دوساعتیه مشغول داد زدن هستی خانم.

خانم رو یه جور خاص و کشیده گفت. با بیرون رفتنش عاطی با اخم به سمتن چرخید و بعد از یه خداحافظی مفصل بیرون رفت.

برگ کاهو رو توی کاسه سرکه فرو کرد و توی دهنش گذاشت. از ترشی سرکه چشمش رو جمع کرد و اخم هاش رو درهم کشید.

-مجبوری؟!!

-تو چی؟! مجبوری؟! از صبح کاهورو می زنی توی سر که و می خوری؛ آدم وسوسه
میشه تستش کنه.

-من فکرم مشغوله؛ مزه اش رو حس نمی کنم.

-فکرت درگیره چیه غنچه؟

-یادته گفتم یه مردی به اسم حامد کمکم کرد؟

-آره.

-یادمه اون مرد و اون چشم ها رو قبلاً توی مهمونی دیگه هم دیدم. یکیش توی همون
مهمونی که عکساش رو دیشب دیدیم. دوبار توی همون خونه مهمونی بود؛ باراول زود
رفتم اما باردوم باید شرکت می کردم. اونجا دیدمش. ریش و عینک داشت اما وقتی
خواستم تنهایی از اون خونه بزنم بیرون جلو در نگهبان ها اجازه خروج بهم رو ندادن
اما وقتی گفت میتونن برن؛ نگهبان ها کنار رفتن. حتی از راننده اش خواست من رو به
خاطر تاریکی هوا برسونه.

مطمئنم بازم از دور دیدمش!

-یعنی میگی اون یه عضو اصلیه؟

-نمیدونم! اما اینکه همیشه جلو چشمام بوده متعجبم میکنه. الان که صورت واقعیش
رو دیدم؛ تازه دارم می فهمم همه مهمونی ها اون رو می دیدم و توجه نمی کردم.

-به خیلی چیزها توجه نمی کردی. شاید آگه بیشتر توجه می کردی می فهمیدی اون
مهمونی ها؛ فقط یه پارتنی ساده نبودن.

پوست لب سفید شدم رو جویدم و گفتم:

-از کجا باید میدونستم آوا؟! من یه دختر ساده خونه مادرم بودم. نه دوست نابابی؛ نه
دنبال ماهواره و اینجور چیزها بودم. همیشه صبح با عاطفه می رفتم مدرسه و ظهر با
ماشین پر خرید مامان برمیگشتیم.

آوا درب قابلمه خورش رو گذاشت و زیرش رو کم کرد و گفت:

-البته که تو رو مقصر نمیدونم. مادرت ترسیده بوده غنچه. می خواسته تو رو دور نگه داره و تونسته اما غنچه مادرت هیچ وقت فکرش رو هم نکرده که ماه پشت ابر نیمونه.

مادرت می خواسته تورو از همه اونچه که می ترسیده دورنگه داره؛ و از تو یه آدم آروم و ساده ساخته اما زندگی توبه خاطر گذشته اوناست که درگیره. مادرت باید از تو یه آدم خوب و محکم می ساخت. یکی که جلو هیچ چیز و هیچکس کم نیاره.

همین الان هم دیر نشده. میتونی بلندشی و باهمه چیز بجنگی. یه وقت‌هایی همیشه آروم و خانم موند. یه وقت‌هایی باید یاد بگیری گرگ باشی و بدری تا دریده نشی.

باصدای درب؛ آوا دستی به شونم زد و گفت:

-به حرفام فکر کن اما دست از سر اون کاهو و سرکه بردار.

به کاسه سرکه زل زدم. شاید آوا راست می گفت. شاید که من زیادی از همه چیز دوربودم. مادرم همیشه فرار کرده بود و من اصلاً هیچ چیز رو به یاد نداشتم. نه روزهای بودن پدرم رو و نه روزهای فرار وساکن شدنمون در روستا رو به یاد نداشتم؛ فقط صحنه خبر فوت بابا رو که توسط یک مرد آشنا و بودن زنی کنار مادرم رو به یاد دارم. نه چهره زن و مرد رو اصلاً به یاد نداشتم. فقط میدونم هر دو آشنا بودند...آشنا تر از هرکسی به من و مادرم. کاش مادر می اومد و برای تمام این سالها و اتفاقات امروز توضیحی می داد.

باصدایی از پشت سرم؛ نگاهم رو به عقب دوختم. با دیدن سروان علوی؛ با کمک میز ایستادم. حس خوبی به آمدنش نداشتم. این روزها حس خوبی به هیچ آدمی نداشتم. چشم هام از زمین و زمان ترسیده بود و این دلشوره لعنتی؛ روزگارم را سیاهتر از همیشه می کرد. آنقدر به او زل زده بودم که برای سلام پیش قدم شد.

-سلام

نمیدونستم جواب سلامش؛ علیکه یا نه! این ترس ریشه دارتر از اونی بود که فکر می کردم.

-غنچه؟

-اومدی بازمنو ببری؟

-نه... چرا باید تورو ببرم؟ مگه تیام نگفت بی گناهی؟

-روز اول هم من و عاطفه گفتیم من بی گناهم اما باور نکردی.

-مدرکی نبود. تو رو به عنوان متهم معرفی کردند و من فقط وظیفهام رو انجام می دادم.

گاردم رو رها نکردم. مگر او در برابر اشک های من؛ وظیفه اش را کنار گذاشته بود؟ بی منطق شده بودم. خوب می دانستم مقصر نیست اما...

-الان برای انجام کدوم وظیفه ات اومدی؟

باصدای مردی؛ هراسیده و نامتعال؛ قدمی عقب برداشتم.

-من می خواستم باهات صحبت کنم دخترم.

با دیدن چشمان ترسیده ام ادامه داد:

-سرهنگ علوی هستم... پدر سروان علوی.

این همان سرهنگی بود که دستور دستگیری ام را داده بود. همانی که وقتی فهمید به سراغ من و آوا می آیند؛ کاری نکرد و آوات را مجبور به همراهی کرده بود. به صورتش خیره شدم. محاسنی خاکستری؛ با موهایی کم پشت و چشمان متوسط... چشمانش همانند تیام ریز بین بود و شکاک! شاید با همین خصلت پلیس می شوند.

-دخترم؛ اومدم که کمی صحبت کنیم.

پربغض گفتم:

-من دختر شما نیستم. من دختر مردیم که شما به کام مرگ فرستادین؛ که هنوز هم معلوم نیست مرده یا زنده است.

-پدرت به خواست خودش رفت. از حال بد پدر تیام عصبی و زخمی بود و به خواست خودش وارد سازمان و عملیات شدن پدرت رو به کام مرگ نفرستادم.

-من رو چی؟ آگه اون عوضی‌ها به اشتباه سرو صدا راه نمی‌انداختن تا ما فرار کنیم؛ چه اتفاقی برامون می‌افتاد؟ شما به جز پدرم؛ من رو هم به کام مرگ فرستادید.

-سلام.

با ورود ناگهانی تیام؛ سکوت کردم. نگاهی به من انداخت و گفت:

-دکتر دیروز به شماگفت روی پاهات نایستاد.

لنگ زنان به سمت در رفتم. از کنار سرهنگ که گذشتم؛ به سمتش برگشتم.

-پدرم رو به من بدهکاری...یه عمر پدر نداشتم رو به من بدهکارید؛ این رو فراموش نکنید.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

-نمیخوای بهش بگی؟

-نه سرهنگ...خودش هم نمیخواه غنچه فعلاً چیزی بدونه.

-هردوشون یه نظر دارند درباره من؛ نظر تو هم همینه؟

-بعضی وقتها؛ در بدترین شرایط یه تصمیم می‌گیری جلو میری اما وقتی به خودت میای که وسط راهی موندی که بی راهه...

تصمیم اون زمان هر سه نفرتون یه بی راهه بود که پدر غنچه گم شد و بی سرنوشت و پدر من به کام مرگ رفت.

-ومن باعث تمام اتفاقات شناخته شدم. این رو بدون تیام؛ روزی که تصمیم گرفتیم؛ پیشنهاد اولش از من نبود. سه روز فکر کردم تا به پیشنهادشون جواب مثبت دادم. دستی به شونه راستم زد و گفت:

-هر دو برادرم بودند. هیچکدومتون برام با سارا فرق نمی کنید.

مردی که غمگین و شکسته به سمت در می رفت؛ عموی شاد و سرخوش بچگی هام نبود. در این سالها اونقدر عزیزانش رو یکی یکی از دست داده بود که کمر خم کرده بود زیر بار رفتن ها!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هر چهار نفر سر میزناهار نشسته بودیم. هنوز هم حاله از دیدن سرهنگ و سروان علوی به هم ریخته بود. نمیتونستم حرفه اش رو باور کنم. با صدای زنگ گوشی؛ تیام دست از خوردن کشید و به سمت میز سالن رفت. نگاهی به گوشی اش انداخت و گفت:

-بله؟

نگاه هر سه نفرمون به تیام بود که هر لحظه اخماش رو بیشتر توی هم می کشید.

-حله؛ منتظر باش!

گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

-همه چیز رو جمع کنید دخترها؛ باید بریم.

-چی داری میگی تیام؟ سرهنگ بود؟!

-نه! پرنده بود؛ اومدن سرهنگ؛ مارو در خطر انداخته. باید بریم.

نگاهی به من و آوا که با استرس نگاه به صورت اخم آلودش دوخته بودیم کرد و گفت:

-چرا ایستادید؟! چیزی جا نذارید؛ سریع باشید.

به سمت اتاق رفتیم. آوا کوله‌ها را از کم‌دیرون کشید و وسیله‌های من رو داخل کوله مشکی ریخت؛ به داروها اشاره کرد و گفت:

-دوتا از قرص سفیدت بخور که راه میری درد نداشته باشی. بقیه‌اش رو هم بریز توی کوله؛ لباس هات رو گذاشتم. پالتو مشکی رو بپوش که سردت نشه.

من رو که مات و آوارشده دید؛ به طرفم اومد و دستام رو کشید:

-اینجا جاییه که باید محکم و ایستی. بذاراگه خطری هم هست باهات مقابله کنیم؛ نه اینکه بشینیم و بترسیم تا بیان سراغمون. آگه اونا میخوان ماروبکشند؛ ماه راه گریزش رو بلد میشیم. قرار نیست بذاریم اونا به هدفشون برسند. توکل کن بخدا و اعتماد کن به تیام تا بتونی به سلامت گذرکنی از این روزها؛ این روزها میگذرن.

با صدای تیام؛ کوله رو برداشتم و بی حرف شروع کردم به جمع کردن مابقی وسایل؛ دو قرص بالا انداختم و مابقی داروها را به درون کوله منتقل کردم و سرکیف را محکم بستم.

بیرون که رفتیم؛ هردو آماده بودند. آوات کوله آوار را گرفت و گفت:

-اول من و تو میریم؛ باید تورو برگردونم خونه مامان.

-پس بقیه چی؟ غنچه رو کجا می‌برید؟

-غنچه با من میاد؛ یه مدت رو از اینجا دور میشیم.

-کجامیریم؟

باسکوت تیام فهمیدم فعلاً مایل به حرف زدن نیست.

آوارو محکم توی آغوشم فشردم و بابغض خداحافظی کردیم. سخت بود جداشدن از همدم این روزهام.

از زمان خروج از خونه تا حالا که همراه دومردقوی هیکل توی یه ماشین ساشی بلند
مشکی دردل یه جاده خلوت حرکت می‌کنیم؛ یک کلمه هم حرف نزدیم. مرد کنار
راننده با تلفنش مشغول صحبت بود و بعد گوشی رو به طرف تیام گرفت:

-جانم؟

-...

-حواسم هست؛ خیالت راحت. همونجا گذاشتم.

-...

-آوات گفت به جبران کارش؛ خودش برای همه توضیح میده.

-...

-فقط حواست به آوات و خونه هست؟

-...

-میدونم. ممنون.

با قطع شدن گوشی؛ خودم رو سمت تیام کشیدم و آرام گفتم:

-از دست پلیس‌ها هم فرار کردیم؟

آروم مثل خودم گفت:

-از دست همه! دوتاگروه بزرگ قاچاق دنبالمون هستن که توی پلیس ما هم نفوذی
دارند؛ پس باید از اون هم دررفت.

-پس اینا کی هستن؟

-از طرف یه دوست هستند.

-یه دوست؟ همونی که گفتی برادرتونه؟

-خودشه!

-قابل اعتماد؟

از کنار چشم؛ چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

-بیشتر از هرکسی برای من تو قابل اعتماد.

-حتی بیشتر از پلیس؟

-فعلاً بله...بیشتر از پلیس قابل اعتماد و آمنه!

آهانی گفتم و صاف نشستم که ادامه داد:

-سؤال دیگه ای نبود بانو؟

به قیافه شوخ و پرخندش نگاهی انداختم و ناخودآگاه مشتکی حواله بازوی تیام کردم.

باایستادن ماشین؛ کمی بین پلک هام رو فاصله دادم. تیام پیاده شده بود و داشت با

مردی صحبت می کرد. ازوقتی مشت رو ناخودآگاه حواله اش داده بودم؛ چشمم رو از

خجالت بسته بودم و خودم رو به خواب زدم. از کی تا این حد چشم سفید شدم که

خودم خبرندارم؟! بابازشدن در؛ نگاهی به مرد هیگلی انداختم که گفت:

-میتونید پیاده بشید خانم.

باپیاده شدنم؛ نگاهم به چهره مردی خورد که روبروی تیام ایستاده بود و صحبت

می کرد. باورم نمی شد تیام با اعتماد به این آدم تااینجاومده باشه. با عصبانیت ماشین

رو دورزدم و گفتم:

-اون آدم معتمدت؛ ایشون بود؟ این همون آدمیه که منو ول کرد ورفت. براش هم مهم

نبود دارم جون میدم.

-کاربیشتری نمیتونستم انجام بدم خانم.

-آره خوب؛ مهم هم نبود زنده بمونم یانه؟!

-تا همینجا هم جز وظایفم نبوده.

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

-یه لحظه هم اینجا نمیومم؛ همون بمیرم بهتره.

با حرص به سمت در رفتم که صدایی از پشت سرم گفت:

-بچگی هاتم سرتق بودی غنچه!

به سمت صدابرجستم.

مردی جلو درویلا ایستاده بود و دقیق به من خیره بود. چندقدمی محکم جلو تراومد.

نگاهم روش چرخید. بوی عطر خنک و ملایمش توی مشامم پیچید. چهره اش برام

آشنا نبود اما چشم‌های براق قهوه آیش عجیب دلم رو میلرزوند.

تیام به سمتش رفت؛ دست‌های تیام رو توی دست فشرد و جدی خوش آمدگفت.

-داداش یه ذره هم اخلاقش از بچگی هامون تغییر نکرده.

مرد دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد و گفت:

-راست میگه غنچه؟

-شما کی هستید؟

-شما؟! من رو یادت نمیاد؟

-داداش!

مرد که به سمتش برگشت؛ سری براش تکون داد.

-من چطور باید شمارو بشناسم؟ نمیخواید بگید اینجا چه خبره؟ من رو گیج می‌کنید.

-من...من...

-آقا!

به سمت مردی که هراسان داشت می‌دوید و آقا آقا می‌کرد برگشتیم. چیزی کنار گوش مرد گفت که بین ابروهایم اخم افتاد و دست‌هایم مشت شد. به سمت من برگشت و گفت:

-غنچه فعلاً با تیام اینجا بمون تا برگردم. قول میدم من آشناتر از هرکسی باشم که تاحالان دیده باشی. اینجا جات آمنه و همه چیز برات محیاست.
قدمی جلوتر اومد و گفت:

-بهم اعتماد کن...هیچوقت دستت رو ول نمی‌کنم؛ مطمئن باش!
قدمی عقب رفت. منتظر تأیید من نشد و به همراه مرد به سمت ماشین رفت.
این مرد کجای قصه تلخ گذشته بود که من هیچی ازش بیاد ندارم.

فصل دوم:

کوله رو با شتاب روی صندلی عقب انداختم. سریع استارت زدم و دنده رو جادادم. بهزاد خودش رو توی ماشین انداخت و من با شتاب گاز رو فشردم. از آینه؛ به مردهایی که دنبالمون می‌کردن پوزخند زدم. واقعاً فکر کردن میتونن من رو گیر بندازن؟! چه خیال خامی!

توی جاده اصلی پیچیدم و سرعت رو بالاتر بردم. رو به بهزاد که هنوز هم نفس نفس می‌زد گفتم:

-یه زنگ به مینا بزن ببین کارش تموم شده یا نه.
چشمی زیرلب گفت و تلفن رو از کیف بیرون کشید.

-کارت تمومه؟

-...

-اوکی.

تلفن رو قطع کرد وگفت:

-کارش تموم شده ولی افراد عماد خان گرفتنش؛ گفتند بریم دفتر ایشون!

نفسم را با فوتی بیرون دادم. عماد دوست داشتنی من؛ بازهم عصبانی بود. میتونستم تصور کنم که الان کل دفترش رو به هم ریخته و باعصبانیت غره‌اش رو نثار بچه‌های حفاظت کرده اما چه کنم که من هم غنچه بیست ساله مظلوم نمی‌شدم. پنج سال فاصله گرفته بودم از بیست سالگیم و روزهای تلخ همچنان در ذهنم مرور می‌شد. هم چنان در داون سال رو در وجودم حس می‌کردم. اشتباه از من بود یا مادرم؛ زیاد هم فرقی نداشت. یک دوره او اشتباه کرده بود و یک دوره هم من اشتباه کردم و مجازاتش سخت بود.

-چندبار باید بهت بگم؛ توی کارشون دخالت نکن. این همه آموزش برای این بود که از خودت محافظت کنی؛ نه اینکه خودت رو توی دردسر بندازی.

سرم رو کج کردم و گفتم:

-عماد قصدم فقط کمک بوده.

-کمک؟! کارت اختلال در کار پلیس بوده؛ الان هم پیام توی راهه برای گرفتن جواب. فکر نکن میتونی زیرش دربری!

-اما...

دستاش رو بالا آورد و گفت:

-این بار خودت باید مسئولیت کارت رو بپذیری.

به سمت در رفت. نیمه راه به طرفم برگشت:

-امشب شام رو با آقاجون می خوریم؛ بعد از تموم شدن کارت بیا عمارت.

نالیدم:

-عماد!

-عماد بی عماد. میدونی که هر جا باشی پیدات می کنم پس تلاش نکن.

دستی به صورتتم کشیدو نگاه از عماد گرفتم. بیخیال ناراحتی من به سمت دررفت و من رو با عذاب برخورد با آقابزرگ تنها گذاشت.

آقابزرگ قوانین خاص خودش را داشت. در کنار او باید یک زن باشی باوقار و متین. از آن زن هایی که مردان بزرگ برایش سرو دست بشکنند و آقابزرگ هم در عمارتش را به روی هر کسی باز نکند اما من بعد از تمام اتفاقات دیگر غنچه بیست ساله نبودم که منتظر شاهزاده رویاییم باشم و امروز هدفی بالاتر داشتم.

کمی از نسکافه مزه کردم و گفتم:

-وقتی اینطوری نگام می کنی یعنی خیلی عصبانی هستی اما هدف من اختلال توی کارت نبود؛ این رو باور کن.

عصبی دستش رو روی میز کوبید و گفت:

-فکر می کنی برای اختلال توی کارم اینقد عصبانیم؟ غنچه داری چکار می کنی؟ عماد این همه آموزش رو بهت نداد که جون خودت رو به خطر بندازی؛ یادت داد تا بتونی از خودت محافظت کنی... تا مثل پنج سال پیش هرروز و هرروز جونت در خطر نباشه اما تو دقیقاً برعکس عمل می کنی. یادت نیست با چه سختی تونستیم نجاتت بدیم از دست اون گفتار؟ حواست که هست اون گفتار هنوزم بیرونه و هنوزم تو شیرین ترین طعمه اش به حساب میای.

ناجی دیروزم خوب بلد بود؛ اعصابم رو چطور خط خطی کنه. چطور به رخ بکشه؛ هرچیزی رو که میخوام پاک کنم و پاک نمیشه. گاهی فکر می‌کنم کاش خدا یه پاک کن به هربنده ای می‌داد تا هر وقت نتونست تحمل کنه یه گوشه از خاطرات تلخ و زجر آورش رو پاک کنه. بعضی دردها بی درموندن؛ مثل خاطره داشتن! خاطره مثل سرطانی میمونه که همه بدنت رو پر کرده و نه میشه فرار کرد و نه میشه درمونش کرد؛ تاروزی که بری باید تحملش کنی.

-غنچه به خودت بیا!

چشمام رو روی هم فشردم و باز کردم. چشمام رو بهش دوختم و گفتم:

-خیلی وقته به خودم اومدم. چشمام رو خوب باز کردم. آدم‌های زیادی بهم ظلم کردن. اونایی که پدرم رو گرفتن. اونایی که مادرم رو به اونجارسوندن. همشون باید تاوان کارشون رو بدن؛ تاوان همه سختی‌هایی که کشیدم رو. من نه عقب می‌کشم نه دست برمیدارم پس نه تو و نه عماد نمیتونید جلوم رو بگیرید.

ایستادم. کولم رو برداشتم و به سمت دررفتم که گفت:

-آقابزرگ چی؟ اونم نمیتونه؟

پوزخندی زدم و به طرفش برگشتم:

-آقابزرگ؟ آگه نمیدونی بذار یه چیز جالبی بهت بگم.

همه این سالها آقابزرگ میدونست من و مادرم کجاییم. اون مردی نیست که نتونه مارو پیداکنه ولی من رو یه دختر بچه بی ارزش از مادرم میدونست نه یه دختر عالی رتبه از خانواده خودش!

-غیرممکنه!

-غیرممکن فکر تو و عماده اما برای من و اطلاعاتام می‌گه همونطور که فقط عماد رو نجات داد؛ همونطور هم میدونست من کجام اما...بیخیال تیام! منو با چیزایی که برام ارزش ندارند تهدید نکن.

پشتم رو بهش کردم و به سمت در رفتم و همونطور دستم رو توی هواتکون دادم. من مرد موندن جایی که نمی‌خوانم نیستم. باید برم و برای مهمونی آماده بشم. نمی‌خوام هیچوقت کاری کنم که مجبور به زندگی در عمارت بشم.

عمارت آقابزرگ یه ساختمون قدیمی بزرگه که پر از دوربین و نگهبان هست. هیچ جای عمارت بوی آرامش حس نمیشه. اوایلی که مجبور به زندگی توی عمارت بودم؛ باوجود قوانین و شلوغی عمارت اونقدر سخت گذشت که اولین شرطم برای زیرسایه عماد و آقابزرگ بودن یه خونه مستقل بودو بعد از کلی تلاش یه واحد آپارتمان کنار واحد عماد به دست آوردم. البته که همین انتظار رو هم از آقابزرگ داشتم. مردی به استبداد آقابزرگ به اندازه کافی برای رفتنم جنجال به پاشده بود و فقط با پادرمیونی نوهٔ عزیزش جناب عمادخان اجازه داده بود واحدی در کنار عماد به طور موقت داشته باشم.

ماشین که ایستاد؛ سرم رو از تکیه گاه برداشتم. اونقدر سرپوشیدن لباس عصبی شده بودم که عماد هم کلافه بود. درب که باز شد به سمت بیرون چرخیدم. طبق معمول نوید؛ محافظ آقابزرگ بود:

-چند بار بگم از این کارت متنفرم؟ من آقابزرگ نیستم!

همونطور که سرش پایین بود گفت:

-اما وظیفه خانم.

باحرص نفسم رو بیرون دادم و بادامن تنگی که پوشیده بودم به سختی پیاده شدم وگفتم:

-این وظیفه درقبال آقابزرگ و اطرافیانسه؛ نه منی که با هرچیزی مربوط به آقابزرگ مشکل دارم.

عماد بین حرفمون پرید و گفت:

-به اندازه کافی دیر کردیم غنچه!

لحنش اونقدر اخطار داشت که بیخیال ادامه بحث بانوید حلقه به گوش آقابزرگ بشم. قدم‌هایم را آرام و بالرزش برداشتم. من هیچگاه برای کفش‌های پاشنه بلند و کت و دامن و لباس شبهای آنچنانی مدنظر آقابزرگ ساخته نشده بودم. من عادت داشتم به کتونی‌های همیشگی؛ شلوار جین و مانتوهای آزاد و راحت. خانم بودن به نظرم به پوشیدن و نازو عشوه اومدن نیست... خانم بودن از نظر من یعنی حجب و حیا... یعنی نازنیومدن برای مردانی که چشمانشان درندست؛ برای داشتن وجودت.

باورودمان؛ صدای شلوغی به گوشم خورد. صدای بلند خنده‌های زنانه‌ای که عجیب آشنا بود. نگاهی به عماد انداختم. اخم‌های درهمش نشان می‌داد حدسم درست و بجا بوده.

-آقابزرگ کی میخواد دست از این نمایش مسخره برداره؟

نگاهی به چشمان حرص آلودم کرد و گفت:

-به قول خودت این فقط یه نمایشه. بارها بهم گفته این دختر مکرش زیاده؛ سودش کم.

-آقابزرگ دیگه! آگه ملاک سنجش آدم‌ها رو روی سود و زیانشون تنظیم نکنه که آقابزرگ نیست. مشکل همینه عماد؛ ملاک من و آقابزرگ با هم فرق میکنه. من برای دوست داشتن کسی؛ چرتکه دست نمی‌گیرم... مگه دل چرتکه حالیشه!

لبخند زیبایی صورت اخم آلودش را پوشاند. دست راستش را بالا آورد و روی طرف چپ صورتم گذاشت و گفت:

-تو چیزی یا کسی رو بخواه غنچه؛ من همه چرتکه‌های دنیا رو می‌شکنم. فقط تو بخواه!

باصدای خدمتکار آقابزرگ؛ دستش رو برداشت و نگاهش رو به مستوفی دوخت.
-سلام آقا.

عماد سری تکان داد. یک وقتی؛ در برابر بعضی آدم‌ها عجیب شبیه آقابزرگ می‌شد.

-آقا خیلی وقته منتظر تون هستند.

از سلام نکردنش و نادیده گرفتن؛ عصبی شده بودم. دکمه پالتوی پاییزه‌ام رو باز کردم و از تنم بیرون کشیدم. چند قدمی جلورفتم و پالتو رو به طرف مستوفی گرفتم. میدونستم وظیفه اون نیست اما هر بار نادیده گرفتنم توسط این مرد؛ مجبورم می‌کرد جایگاهش رو نشون بدم. با همون قیافه بی تفاوت پالتو رو ازم گرفت و من قدمی جلو برداشتم که صدای عماد توی گوشم پیچید و لبخند روی لبم نشوند. لبخندی که چند لحظه بعد میتونستم آقابزرگ رو بخاطرش حرص بدم.

-آگه من آقای این خونه‌ام؛ غنچه هم خانم این خونست. احترام به خانم یه خونه یعنی احترام به کل خانواده... آقابزرگ این‌ها رو بهت نگفته؟ یا پیرشدی و توجهات کم شده مستوفی؟

از گوشه چشم سرخم شده مستوفی رو دیدم.

-نه آقا... هرچی امر کنید همون میشه.

عماد بی حرف به طرفم اومد و من با گرفتن بازوش برای صاف راه رفتن احتیاج داشتم و اون در این مدت خوب متوجه این موضوع بود. باهم و هم قدم وارد سالن شدیم. با سلام هم زمانمان؛ پریسا و پویان ایستادند و خانم و آقای مدنی نشستند و بافخر به ما خیره شدند.

با پویان دست ندادم که هم زمان با اخم خانم مدنی؛ اخم آقابزرگ هم درهم کشیده شد. سرانگشتان دست پریسا رو لمس کردم و بی تفاوت از کنارش گذشتم. سلام و خوش آمدید سردی تقدیم خانم و آقای مدنی کردم و کنار آقابزرگ ایستادم. لبخند زدم و گفتم:

-سلام آقابزرگ. ببخشید دیر شد؛ عماد خیلی دیر رسید و تا آماده شد طول کشید. گویا برای یکی از پروژه هاش مشکلی پیش اومده و درگیر شده. به شدت هم سردرد داشت؛ البته الان بهتره.

عماد لب گزید و آقابزرگ عصای حکاکی شده‌ای که فقط در دستش نمادین است بر زمین کوفت و برخیزید.

-آقابزرگ رو نگران نکن. چیز مهمی نیست آقابزرگ. من حالم خوبه. فقط یه سردرد ساده بود.

البته که سردرد را داشت اما نه از دست پروژه و مشکلاتش؛ بلکه از دست وسواس لباس پوشیدنم. این کش و قوس دادن‌ها فقط برای از یاد بردن دیرکردمان بود و بس! آقابزرگ جلوی مهمان‌هایش فقط به تأیید خوب بودن عماد بسنده کرد اما می‌دانستم بعد از رفتنش قصه هزار و یک شب می‌شود این سردرد آقازاده. حداق خوبی این کمی مبالغه از نظر من و دروغ از نظر عماد این بود که مجبور نبودیم پریسا و پویان را تحمل کنیم و با آنها زیاد هم کلام شویم.

شام درمیان وز وز صدای پویان گذشته بود. هرچه عماد؛ بخاطر سردرد بافته از طرف من معاف بود از هم صحبتی با پریسای عجوزه؛ من بیچاره باید می‌شنیدم و به جای خورد کردن فک دردانه مدنی‌ها؛ لبخند نثار روح پرفتوحش می‌کردم. فنجان قهوه تلخ را در دستم جابجا کردم. عماد هم به بهانه همان سردرد؛ قهوه خواسته بود اما من خوب می‌دانستم؛ نیاز داریم به قهوه و بیدار ماندن.

باصدای ببخشید مستوفی و وارد شدنش؛ چشم‌ها به او دوخته شد. آقابزرگ منتظر بود مثل همیشه؛ خبری برای او باشد اما مستوفی؛ عذرخواهی مجددی کرد و به سمت من اومد و گفت:

-خانمی هستند. گفتند درباره بخش مهندسی شرکت مشکلی پیش اومده و نتوانستند با خودتون تماس بگیرند. اصرار داشتند با شما صحبت کنم.

لغت به خانه آقابزرگ و قوانینش که باید همه ارتباطت را با بیرون قطع می‌کردی. نگاهی به آقابزرگ انداختم. ایستادم تلفن راز مستوفی گرفتم:

-معذرت می‌خوام. باید مسئله مهمی باشه که این وقت شب و اینجا تماس گرفتند.

آقابزرگ با چشم‌های ریز شده نگاهی به من انداخت و گفت:

-حتماً همینطوره!

خوب می‌دانستم؛ این تلفن قابل شنود برای آقابزرگه و حتماً برای هر کلمه بازخواست خواهیم شد اما باید می‌فهمیدم جریان چیه... عماد هم باخمو نگرانی به من خیره بود. از اونها فاصله گرفتم:

-بله؟

صدای مینا که در گوشم پیچید؛ خیالم راحتم کرد:

-ببخشید از اینکه مزاحمتون شدم خانم؛ مشکلی برای انجام برنامه امشب هست... امکان خاموش کردن نیست؛ دستور چیه؟!

قابل هک نیست! معنی جمله‌اش همینه؟! سیستم‌های خونه مهر دادموحد قابل هک نیست؟! مگه میشه؟!

-آقای سالار اومده؟!

-بله...ایشون هم دارند تلاش می کنند اما هنوز موفق نشدند. مزاحمتون شدم که گزارش بدم.

لب گزیدم. امشب تنها شانس ما بود! من به سلطانی ها قول دادم که میشه...که میتونیم! اعتبارشون درگیر بود.

-خودم رو میرسونم.

-بله خانم. خدانگهدار.

-غنچه؟!

به سمتش چرخیدم.

-عماد باید برم...مشکلی پیش اومده.

سری به معنی نفهمیدن تکون داد.

-امکان خاموش کردن برای انجام برنامه نیست...حتی اقا سالار هم اومدن اما نمیشه.

-پس بریم...معطل چی هستی؟

-اما آقابزرگ؟!

-صبر کن؛ درستش می کنم.

به سمت سالن رفتیم. عماد کنار آقابزرگ نشست و شروع به صحبت کردن. نمیدونم

چی گفت که اخمای آقابزرگ باز شد و سری با تأیید تکون داد. من هنوز هم برای

کسب تکلیف ایستاده بودم. آقابزرگ سرش رو بالا آورد و به من که با تشویش به او

خیره بودم؛ نگاهی انداخت.

-از اینکه می بینم تا این حد به کاری که بهت محول شده متعهدی؛ خوشحالم میشم.

امیدوارم کارت به درستی پیش بره...میتونی بری.

باورم نمیشه. عماد تنها ساحری بود که روی آقابزرگ تا حد زیادی اثر داشت. معجزه حرف زدنش با این پیرمرد لجوج را بارها چشیده بودم اما باز هم هر بار شگفت زده می شدم. بایک خداحافظی کوتاه از خانواده مدنی و آقابزرگ بیرون اومدیم.

-تو ساحره‌ای یا جادوگر؟!

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو خیره شد.

-نه جدی عماد؛ چطوری این پیرمرد اخمو و لجباز رو سحر می کنی؟

دوباره از گوشه چشم نگاهی به چهره مصمم و متعجبم انداخت و با صدای بلند زیر خنده زد. به عادت همیشگی اش لپم رو کشید و گفت:

-خواهر بامزه من...سحر؟! اونم من؟!

-نه پس من؟ من حتی نمیتونم چند ساعت چهره عادیش رو ببینم اما تو با چند دقیقه حرف زدن؛ باعث شدی به من...به غنچه لبخند بزنی؟! اصلاً باور نمیشه!

-چون نمیخوای باور کنی؛ هر آدمی یه رفتار و آدابی داره...تو فقط کافیه بدونی چطوری باید با آقابزرگ تا کنی؛ تا لبخندش رو برای همیشه داشته باشی.

پوزخندی زدم.

-آره خب...اصلاً هم منو دور نیانداخته! اصلاً هم من رو دختر سمیه و خواهرزاده ستار نمیدونه؟! آقابزرگ برای رها کردن من؛ فقط یه حرف داره...من از خون اونام و تو از خونه پدرمون...پسر آقابزرگ!

-غنچه باور کن اینها همه توهمات ذهن توئه! یه سری اطلاعات ناقص از آقابزرگ داری و قضاوت می کنی. آگه واقعاً میدونسته و نیومده؛ شاید یه دلیلی داشته اما تا باهاش صحبت نکنی نمی فهمی.

بازهم پوزخند زدم. شمارش پوزخندها از دستم خارج شده بود.

-من مثل تو خوش باور نیستم عماد...اصلاً هم به یه مردسیاسی و پرقدرت مثل آقابزرگ اعتماد نمی کنم. سیاست خیلی کثیفه...اونقدر که توی گردبادش همه خانوادهات رو ازت بگیره. تازه آقابزرگ خوش شانسه که تو رو داره؛ که گذاشتند تو براش بمونی.

دیگه به خونه رسیده بودیم. باهمه عجلمون اما نمیتونستیم با این لباس ها بریم سراغ کار...عماد کناری ایستاد و گفت:

-من چیزی نمیگم اما بذار زمان همه چیز رو برات حل کنه...برای قضاوت عجول نباش!

لعنت به زمان! زمانی که دق میده تا بگذره. زمانی که مشخص میکنه خوب و بد؛ صحیح و غلط رو!

روی صندلی نشستیم و نگاهم رو به سالار و ستایش دوختم. عماد که کنارم جاگرفت؛ گفت:

-آقا سالار فکر می کنی این کار شدنی نیست؟

نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

-ما هم داشتیم درباره همین موضوع صحبت می کردیم. این سیستم که سیستم مطرح دولتی نیست که نشه هکش کرد اما مطمئناً یه برنامه نویس فوق العاده نوشته و برای همین امنیتش به شدت بالاست.

-موحد هیچ چیز قابل توجهی توی شرکتش نداشت؛ سیستم امنیتی‌ش خیلی راحت باز شد اما خورش! این نشون میده توی خورش باید یه چیز مهم باشه... همه اون چیزهایی که ما به دنبالشیم اما امنیتی‌ش...

ستایش از جا بلند شد و گفت:

-پس امشب رو باید بی خیال بشیم.

از جابلند شدم. غیرممکن بود. بعد از اینکه مهرداد موحد و برادرش برمیگشتن؛ راهی برامون نمی‌موند.

-نمیشه ستایش!

صدای سالار بود که نجات بخش شد؛ برای یه بحث مفصل دوباره نداشتن.

-امشب یا باید کاررو تموم کرد و یا اینکه فعلاً بیخیالش شد. یادت نرفته قبلاً چه اتهام‌های به ارسال و من زدن؛ باز هم میتونن و معلوم نیست اینبار بشه از زیرش دررفت یانه. این دلشوره‌ها و استرس‌ها باید یه جایی برامون تموم بشه.

-آره باید تموم بشه اما باید یه برنامه ریزی دقیق براش باشه؛ نه بی برنامه که برای هک سیستمشون بمونیم.

میدونم همه رو از چشم من می‌مونه. همه می‌گفتن مهربونه و خوب اما نمیدونم به من که میرسه چرا شمشیررو از رو می‌بندد.

-بی برنامه نبوده خانم ستایش نیازی؛ فقط هیچکس حتی برادرتون توقع یه همچین برنامه سنگین امنیتی؛ روی یه خونه رو نداشتیم.

-اشتباه کردید که نداشتید... بهت گفته بودم اعتبار ارسال که وسط باشه؛ من با هیچکس شوخی ندارم.

گفته بود و من این همه حساسیتش رو درک نمی کردم. شاید هم عشقش رو درک نمی کردم. او دختری بود که باعشق مردی بچه دار؛ پابه خونس گذاشته بود و فرزند ارسلان شده بود؛ فرزند هردو.

-وقت بده. بذار تلاش کنیم. آگه نشد بعد هرچی نظر شما بود.

باصدای زنگ تلفن عماد؛ همگی بهش خیره شدیم. حرفی نمی زد و فقط می شنید و در آخر اوکی گفت و قطع کرد. با قطع شدن تلفن نگاهی به من کرد و گفت:

-تا چند دقیقه دیگه سیستم هک میشه... آماده باشید برای ورود.

باچشم های گردشده گفتم:

-کارکيه؟! تيام؟

-نه... کاراونيه که همیشه هوات رو داره. گفت بگم تا اون هست غصه هيچی نخور.

بالبخند ایستادم. نمیدونم کی بود اما همیشه کمک بود و همراه. هرچقدرم از تيام و عماد می پرسیدم جوابی نمی گرفتم. مدتی بود بیخیال دونستنش شده بود و فقط مهم بود؛ یکی هست که بعد خدا همیشه هوام رو داره... یکی که برایش مهم نیست کارم درسته یا غلط؛ همیشه پشتم می ایسته!

بدون نگاه کردن به بقیه؛ از اتاق بیرون رفتم تا به سمت خونه بریم.

کنار دیوار ایستادم. یکی از پسرها خودش رو روی دیوار بالا کشید و به سختی اما با مهارت از حفاظ گذشت. صدای پریدنش که اومد؛ لبخندی روی لبم نشست. با باز شدن در جلوتر از بقیه قدم برداشتم. خوبی ویلا این بود که کوچه خلوتی داشت و کار رو راحت می کرد. باصدای پشت سرم ایستادم.

-غنچه!

به طرفش چرخیدم و به صورتش زل زدم. میدونم پرویی بود اما با وقاحت گفتم:

-تو اینجا چکار می کنی؟!!

چند قدمی جلو اومد و گفت:

-من اینجا چکار می کنم یا تو؟! دوباره اون احمق بهت کمک کرده؟ میدونی کارهات اختلال توی کار پلیسه?!!

پوزخندی زد:

-من اینجا پلیسی در حال تجسس نمی بینم که اختلالی در کارش ایجاد کرده باشم. نیرو نداری یا تصمیم گرفتی تنها بیای تجسس?!!

با عصبانیتی که به خاطر تحقیرم توی چشماش نشسته بود گفت:

-حکم که صادر بشه؛ نیروها هم میان.

-تا نیروهای تو بیان؛ من اونی رو که میخوام برمیدارم. شما هم با نیروهات؛ هرچی پیداکردی نوش جونت تیام خان!

عقب گرد کردم. یک روزی عشقش رو می خواستم اما امروز فقط هدفم مهم بود. رسیدن به اون نامرد و نابودیش. من برای رسیدن به اونچه که میخوام؛ نمیتونم بازم لبخند مهربونی بزنم و توی چشماش غرق برم و لذت ببرم از بودنش.

-غنچه داری اشتباه میری؛ همه پل های پشت سرت رو خراب نکن.

پل ها خراب شده بودند تیام و تو فقط نمی خواستی باور کنی. نمی خواستی باور کنی غنچه امروز؛ نمیتونه مثل روزهای سختش بهت تکیه کنه و هرچند سخت بهت امیدوار باشه. میدونستم پشت سرم میاد و کمک میکنه به پیدا کردن مدارک؛ پس سکوت کردم به راهم ادامه دادم.

توی خونه پخش شدیم و هر کس یک طرف رو می گشت. از لوستر گرفته تا زیر فرش؛ داخل کمد؛ پشت تابلوها اما نبو که نبود. نگاهم رو به اتاق آخر دوختم. به سمتش رفتم که علی گفت:

-به گفته خدمتکارها اونجا فقط انباریه.

معنی نداشت طبقه بالای یه خونه انباری باشه؛ وقتی زیرزمین به اون بزرگی داره.

-بازش کن ببینیم.

علی وسایلش رو آورد و مشغول باز کردن در شد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا در بازبشه و صدای آژیر بلندی توی خونه پیچید. همه با ترس به من و تیام خیره شدند.

-همه برن سمت کمین؛ علی توی ماشین منتظرم بمون...سریع!

در رو هل دادم و داخل رفتم که بازوم کشیده شد.

-چکار می‌کنی غنچه؟! باید بریم.

دستش رو محکم از بازوم کنار زدم.

-من از این اتاق نمی‌گذرم. هر چیزی هست؛ توی همین اتاقه که سیستم داره.

-ممکنه هر لحظه کسی برسه. بعد هم میشه...

-بعدی وجود نداره تیام؛ یاامشب یا هیچوقت.

سریع وارد شدم؛ یه کتابخونه خیلی بزرگ توی اتاق بود و میز بزرگی پر از پوشه وسط اتاق خودنمایی می‌کرد. با شنیدن صدای پایببه عقب برگشتم.

-چرا نمیری پس...زود باش!

بی توجه به من مشغول کتابخانه شد و گفت:

-من بی تو بهشتم نمیرم؛ قبلاً نگفتم غنچه؟!!

به سمتم برگشت و گفت:

-من سر همه حرفهام هستم؛ این تویی که فراموش کردی.

گفته بود. خوب یادم بود. فراموش نکرده بودم؛ فقط می خواستم کمی به خاطراتم رنگ آرایمر بدهم. کمی از خاطرات دور و به هدفم فکر کنم.

در حال گشتم بودیم. تند و سریع! عجله باعث شده بود کل کتابخانه و میز به هم بریزد. با صدای تیام به سمتش چرخیدم.

-اینجاست غنچه!

یه در چوبی کنار ویتترین کتابخانه باز شده بوپ و اسنادی که می خواستیم همگی دسته بندی شده بیرون کشیدیم.

-بهتره بریم. زود باش.

کوله ام رو چنگ زدم. با صدایی که آمد؛ رنگ از رخم پرید و بی حرکت ایستادم.

-تشریف داشتید؟! مهمون بی دعوت هم حبیب خداست.

چند سال قبل

-چکار می کنی؟!!

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-از اسب سواری خوشت نمیاد؟!!

نگاهم رو به صورت جدی او دوختم.

-تا حالا سوار نشدم اما جراتش رو هم ندارم. این کاری نیست که بخوام انجامش بدم.

صورت جدی اش طرح لبخندی به خود گرفت که فقط برای چند ثانیه بود و دوباره اخم روی صورتش نشست. دوباره تبدیل به یک مرد اخمو شده بود.

-روز اولی که اینجا اومدیم حاضر نبودی روی قوی شدنت کار کنی. روز بعدش از کاراته بیزار بودی و دیروز حاضر نبودی کار با اسلحه رو یاد بگیری اما امروز رو ببین؛

خودت رفتی سالن برای تمرین... خودت انتخاب کردی که هرروز قوی بشی؛ هرروز برای مبارزه آماده تر بشی. امروز میتونی اسب سواری یاد بگیری و فردا باید رانندگی و رالی رو یاد بگیری.

-اسب سواری؟ رانندگی؟ اما اینا هیچکدوم به نظرم لازم نیست.

پوزخند که روی صورت تیام نشست؛ اخم‌هایم را در هم کشیدم. مهربان که می‌شد؛ بی‌همتا می‌شد و دلم ضعف می‌رفت برای لبخندهایی که فقط طرح لبخند بود و برای من دنیایی پر از شادی به همراه داشت.

دلم بازی‌اش گرفته بود. انگار فقط طرح لبخند او را می‌خواست و بس!

-فکر می‌کنی آگه یه روز تنها باشی و باید فرار کنی؛ نباید یه راننده در حد رالی باشی؟! یا اگر تنها وسیله موجود برای فرار ت یه اسب بود نباید سواری بلد باشی؟! به خودت بیا غنچه؛ برای مراقبت از خودت باید همه فن‌های دنیا رو بلد باشی...همه چیز!

نگاهم هنوز هم به چشمانش بود. از اینکه چشمانش هم برایم آرامش به همراه داشت؟ چند ماه کنارش بودن و زندگی کنار او؛ کافی بود تا اینگونه شیفته چشم‌ها و اخم‌هایش شوم؟ کاش بین همه فن‌های دنیا؛ دلبری از خودت هم می‌گنجاندی تا اینقدر نگران نداشتنت نباشم.

زین اسب رو محکم کشید و گفت:

-برو لباس و چکمه‌هایی که گذاشتم رو بپوش و برگرد. برنامه امروز سوارکاریه!

می‌شد به چشمانش نگاه کنم؛ جدیتش را ببینم و دلم پی‌نگاهش ندود؟! دلم که می‌دوید پی‌چشمان و عشقش دیگر زبانی برای نه گفتن نمی‌ماند.

لباس پوشیده و آماده برگشتم. مثل همیشه موقع تمرین و کار؛ نگاهم رو از چشمانش می‌دزدیدم.

-اومدی؟

صدایش هم می توانست دلم را بلرزاند.

-آره... میتونیم شروع کنیم.

-خوب گوش کن غنچه!

اسب سواری درست مثل زندگی کردنه... آگه بازی زندگی رو بلد نباشی

آگه کنترل زندگی از دستت در بره...

زندگی جوری زمینت میزنه که شاید هیچوقت نتونی بلند بشی و آگه بلند هم بشی

دیگه هیچوقت نمیتونی خوب زندگی کنی!

گوشم دیگه به توضیحاتش برای سوار شدن درست نبود. مگه زندگی زمینم نزده

بود؟! مگه امروز برای بلند شدن تلاش نمی کردم؟ امروز مگه برای زنده موندن و

زندگی کردن تلاش نمی کردم؟!

-غنچه؟!

صدای فریاد بلند تیام؛ من رو از گردباد مغزم بیرون کشید.

نگاهم رو به چشمای همیشه طوفانیش دوختم.

-منم زندگی رو باختم! من قانون بازی رو بلد نبودم؛ وکسی هم نبود که یادم بده

چطور افسار زندگی رو در دست بگیرم. زندگی منم زمین زده که دارم همه چیز رو یاد

می گیرم که فقط بتونم زنده بمونم؟!

-غنچه!

چشماش باز هم یه حس خاص گرفته بود. یه چیزی که درکش نمی کردم. یه چیزی که

خودم هم توی کشفش مونده بودم.

موهایی که از کنار کلاه بیرون زده بود رو آروم داخل داد. نگاهش روی صورتش
چرخوند و گفت:

-تو زندگی رو نباختی غنچه؛ تا وقتی من هستم؛ زندگی رو نمی‌بازی... من همیشه
حواسم هست و اگر میگم همه چیز رو یاد بگیر؛ برای روزهایی هست که ما نیستیم.
نمیخوام هیچوقت کسی بتونه اذیت کنه... نمیخوام هیچوقت توی زندگی زمین
بخوری.

معجزه صدا و لحن شیرینش؛ آرامش را به دل آشوبم برگردوند.

-بیا امروز به جای اسب سواری؛ بریم جنگل.

با ذوق خندیدم:

-پیک نیک؟!

لبخندی روی صورتش نشوند.

-پیک نیک.

پا تند کردم و با سرعت سمت اصطبل رفتم. اسب سفیدی که هدیه مرد حامی من که
حتی اسمش رو نمیدونستم و فقط شامل لطف‌های بی دریغش می‌شدم. یک چیزی
بود مثل بابا لنگ دراز قصه‌ها! به همان مرموزی و به همان دوست داشتنی!

اسب رو بیرون آوردم و به سمت در پشتی اصطبل کشیدم. دوهفته‌ای بود دیگه
مشکلی در اسب سواری هم نداشتم. خودم رو بالا کشیدم و با استرس به عقب
برگشتم. دوتا از مردهای سیاه پوش رو دیدم که به سمتم می‌دویدند. افسار رو
کشیدم و رخس شروع به حرکت کرد. هنوز چند قدمی ندویده بود که با خوردن یه
چیز داغ به پشتم؛ از درد روی اسب خم شدم. با هر حرکت رخس؛ درد بیشتر و
بیشتر در تنم می‌پیچید.

چشمام تار می دید. نفس هام به سختی؛ بالا و پایین می شد. تمام تنم از درد زیاد بی حس بود. رخس کنار کلبه چوبی که مسیر هرروزه تمرین بود ایستاد. خودم رو به سختی پایین کشیدم و با افتادنم روی زمین؛ درد بیشتر خودنمایی کرد. نفس نفس می زدم. دستم رو به دیواره کلبه گرفتم و به سختی دستی به پشت اسب زدم که شروع به دویدن کرد.

باید خودم رو به زیرزمین کلبه می رسوندم تا دست اون مردها بهم نرسه. به سختی و با چشمای تار داخل رفتم. عرق سردی روی تنم نشسته بود. چشمام سنگین بود. دستم روی دستگیره بود که صداشون به گوشم خورد.

بادلشوره به عقب برگشتم. نباید دستشون به من می رسید. با همه دردی که توی تنم می پیچید؛ در رو باز کردم. پاهام رو داخل و روی نرده بون گذاشتم. چند پله ای پایین رفتم و در رو بستم. سرگیجه هم به تاری چشمم اضافه شده بود که کنترل رو از دست دادم و چند پله باقی مونده رو به پرت شدم. تنم که کف زیرزمین خورد؛ درد همه وجودم رو گرفت و چشمام بسته شد.

زمان حال

چشمام رو به سختی باز کردم. نگاهم که مرد افتاد آروم زمزمه کردم:

-عماد!

روی صورتم خم شد؛ آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-چند بار بگم؛ من رو اینجوری امتحان نکن غنچه!

گیج دوباره اسمش رو زمزمه کردم که پیشونیم رو ب*و*سید و بیرون رفت. چشمام هنوز هم سنگین بود؛ هنوز هم مثل اون روز همه تنم خواب رو طلب می کرد.

چشمام رو آروم باز کردم. پلک زدم. دورم پر از سیاهی بود. دوباره پلک زدم. چشمام که به تاریکی عادت کرد؛ بادیدن صورتی نزدیک به صورتم؛ عقب کشیدم که دردی در کتف و شانه‌ام پیچید. با آخ بلند و دردناکم؛ چراغ کم نوری روشن شد.

-غنچه؟!

لب زدم. صدایی نداشتم. حنجره بی نوا هم خفته بود از درد!

-تیام...

-جان تیام! تو که ما رو کشتی دختر!

دستمالی که خیس کرده بود رو روی لبم کشید. دو قطره‌ای در دهانم رفت و با ولع آن را راهی گلوی خفته‌ام کردم. باز هم می‌خواستم.

-آب

دستمال را باز هم روی لب خشکیده‌ام کشید. مثل کویر شده بودند... بی آب و خشک!

-فعلاً نمیتونی آب بخوری.

-کی... اومدی؟ کجاییم؟ فکر کردم... پیدام... نمی‌کنی.

روی تخت؛ کنارم نشست. هنوز هم بی حال بودم.

-همین الان میخوای بشنوی؟!

تک خندی زدم.

-آره... چون معلوم نیست ده دقیقه دیگه چه خبر بشه و اصلاً زنده باشیم یا نه!

-غنچه؟!

غنچه که می‌گفت دلم زیر و رو می‌شد. این روزها دلم هم موقعیتش را نمی‌شناخت!

-دروغ میگم؟! فقط برای نیم ساعت بیرون رفتی؛ ببین چه بلایی به سرم اومد.

با لبخند غمگینی به چشمام خیره شد.

تیام:

با لبخند غمگینی به چشماش خیره شدم. چشماش که مظلوم می شد؛ می خواستم دنیا رو به آتیش بکشم.

-وقتی از ستاد تماس گرفتن؛ نمی خواستم برم اما گفتند که قضیه فوریه. حدود 45 دقیقه توی راه بودم. ده دقیقه بعد از اینکه رسیدم یکی از محافظها زنگ زد و گفت؛ مزرعه شلوغ شده و سریع بیاید. باور کن نمیدونم چطور از اتاق تیمسار بیرون زدم. اصلاً یادم نیست احترام نظامی گذاشتم یا نه؟! نمیدونم چندتا چراغ قرمز رد کردم و چطوری رسیدم به مزرعه کوفتی!

همه نگهبانها کشته شده بودن و تو نبودی؟! آدمهای اونم اومده بودن و پیدات نکردن! گفتن اونایی که اومدن رو یا کشتن و یا در رفتن ولی تو باهاشون نبودی! یکی از محافظها که به هوش اومد گفت با اسب رفتی طرف جنگل... فکرم اومد سمت کلبه.

نگاهی به چشمای خیره اش کردم و گفتم:

-وقتی اونجا دیدمت؛ دنیا همون یه وجب بود غنچه!

دستم رو به طرف صورتش بردم و که در با شدت باز شد و دستم خشک شد. با دیدن سرهنگ و اخمهای درهمش؛ از روی تخت با یه جهش بلند شدم و نگاهم به زمین بود. خجالت هم خوب بود در برابر مردی که جای پدر من و غنچه بود.

غنچه دست چپش رو روی تخت گذاشت و سعی کرد کمی خودش رو بالا بکشه. سرهنگ قدمی جلو گذاشت و گفت:

-بلند نشو دخترم؛ اومدم مطمئن بشم حالت خوبه که...

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-اما می بینم باوجود این پسر خیره سر که بدون اجازه و احترام نظامی وسط جلسه بیرون میزنه برای اینکه نگران توئه؛ حالت رو به بهبوده...

-سرهنگ!

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-اگر سرهنگت بودم الان نامه تعلیقی دستت می دادم با این همه جرم اما چه کنم که عمو تم چشم سفید!

لبخندی روی لبم نشست که عمو بیرون زد و من با برمیگردمی؛ به دنبالش عمو بیرون رفتم.

-حالت بهتره؟!!

سرم رو به آرامی تکون دادم و گفتم:

-خوبم عماد... شلوغش نکن!

پوزخندی که روی لبش نشست؛ همه سیستم عصبی رو به هم می ریخت.

-شلوغ! یک هفته برای ضربه ای که خوردی توی کما بودی... یک هفته هممون جون دادیم حتی آقا بزرگی که چشم دیدنش رو نداری.

با صدای در عقب کشید و باز هم نقاب خونسردی به چهره نشوند.

-بفرمایید!

با وارد شدن ستایش و همسرش؛ امیر ارسلان سپهر تاج سلطانی؛ خودم رو کمی بالا کشیدم. اسم این مرد هم مثل خودش پرجذبه بود.

آروم گفتم:

-خدارو شکر که همه چیز خوب پیش رفت و شرمندتون نشدم.

امیر ارسلان با همون جذبہ ہمیشگیش گفت:

-اون مدارک ارزش زخمی شدنتون رو نداشت غنچه خانم.

لبخندی زدم که دردی توی سرم پیچید.

-اعتماد آدم‌های شریف ارزش مردن هم داره...یه بار که جواب اعتمادشون رو بدی

برای همیشه میتونی روی بودنشون حساب کنی...روی رفاقتشون بیشتر!

اینبار لبخندی نادر زد.

-البته بانو...برای همیشه!

زمان حال:

-این دستوره نه خواهش!

با تعجب به عماد خیره شدم.

-یعنی چی عماد؟! میخوام برم خونه خودم...من عمارت آقابزرگ چکار دارم؟!!

چند قدم تا تخت رو طی کرد و کنارم نشست.

-فکر می کنی اتفاقی که برات افتاد؛ یه اتفاق ساده بود؟ ممکن بود اصلاً به هوش نیای!

پوزخندی زدم و در چشمانش خیره شدم.

-چطور فکر کردی بدون گرفتن انتقامم می میرم؟! درسته الان هم زندگی نمی کنم و

فقط مردگیه... من فقط روزمرگی می کنم برای هدفم! من بدون انتقام از روزهای که

زجر کشیدم و مادرم...

بغض کوچکی کنج گلویم خانه کرد... نه می توانستم قورت بدهم این حجم کوچک را و نه می شد بالا بیاید و صدایم را لرزان کند.

-غنچه! نمیخواهی بگی چی شده؟ چی شده که تیام میگه حتی آگه بکشمشم جیک نمیزنه؟! خودش رو مقصر حالت میدونه!

-آدم وقتی یکی رو توی زندگیش از دست میده؛ یاد میگیره ممکنه بقیه رو هم به همون سادگی از دست بده و بیشتر قدر میدونه... بیشتر مراقبه!

چونه ام که اسیر دستاش شد؛ سرم رو بالا آوردم:

-پس چرا آقا بزرگ رو درک نمی کنی غنچه؟ آقابزرگ تنها پسرش رو... پدر ما رو از دست داده و نگران نداشتن ماست دختر!

چونه ام رو از دستش بیرون کشیدم و خودم روی تخت بالا کشیدم.

-یه چیز مبهم از بچگی هام یادمه و حرفهای مامان... من و تو رو دزدیده بودن... هنوز بعضی شبها یه دختر و پسری رو می بینم که پسر شونه هات رو بالا میره تا دختر با سر زخمی بتونه تکیه کنه.

اینکه من بچگی هام رو یادم نیست فقط بخاطر همون روزهاست... آقابزرگ تو رو نجات داد و من موندم! چرا؟! بخاطر مادرم!؟!

خشمگین توی چشماش زل زدم.

-عماد منم درست مثل تو نوه اش بودم اما رهام کرد. همه سال هایی که من توی اون روستا و در خطر بودم؛ آقابزرگ میدونسته و بازهم رهام کرده! تو نمیتونی من رو درک کنی... همیشه دوست داشتن هاش سهم تو و نفرتش سهم من شده...

با صدای تق تقی که توی اتاق پیچید؛ به طرف در چرخیدیم. با دیدن آقابزرگ؛ عماد سری تکون داد و از تخت پایین اومد. من خودم رو بالا کشیدم. ترسی نبود اما...

ایستاد! خیره در چشمانم گفت:

-فکر می کنی برای مراقبت از نوه هام؛ من از زنی مثل مادرت اجازه می گیرم؟!!

جلوتر اومد و نزدیک تخت ایستاد...عصاش رو به زمین کوبید و گفت:

-حرفهای مادرت رو شنیدی اما یکبار هم از من نپرسیدی چرا؟! بذار خودم بگم دختر... من از هر نوهام ...از هر یادگار پسریم به طوری محافظت کردم. عماد کنارم موند... تو رو کنار مادرت؛ تحت حفاظت خودم نگه داشتم و...

خیره شد به عماد و ادامه داد:

-زنگ بزن بیاد... امروز همین جا باید همه چیز رو بدونم. دیگه نیازی نمی بینم هیچکدوم از من دور بمونید.

رنگ وحشت رو در چشمهای عماد دیدم.

-آقابزرگ الان وقتش نیست!

با حرف عماد؛ آقابزرگ عصاش رو محکم به زمین کوفت.

-از کی روی حرفم نه میاری عماد؟! وقتی میگم همین حالا یعنی همین حالا!

عماد چشمی گفت و بیرون رفت و من موندم و آقابزرگ که حرفهای جدیدش برام تازگی داشت. روی مبل گوشه اتاق نشست.

-از مادرت دل خوشی نداشتم. عروس اولم دختر یکی از سران مملکتی بود و اصل و

نصب دار! پدرت رو به پیشرفت بود که بخاطر رفیق هاش رفت توی اون گروه لعنتی!

زندگیش رو داد. وقتی فهمیدم مادرت عروسمه که تو رو هم داشت اما یکبار هم

نگفتم تورو نمی خوام. تو عزیز پسریم بودی... نوه من! از خون من! آگه تورو توی

روستا دیدم و دم نزدم برای این بود که نمی خواستم طعم بی مادری هم مثل بی پدری بچشی!

فکر می کنی مادرت میتونست مجوز رستوران رو بگیره؟ مادرت میتونست شناسنامه

تورو عوض کنه و حالا من یه شناسنامه از تو با فامیل اصلیت دارم؟ فکر می کنی

همه این سالها بدون حضور من میتونستی با امنیت بگذری؟! چشم هات رو باز کن دختر!

با صدای بلند سلامی به سمت در برگشتم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.
این... این چطور میتونه... نه... نه

چندسال قبل

با کمک تیام از روی صندلی چرخ دار بلند شدم و روی صندلی ماشین نشستم. تیام صندلی رو به مردی تحویل داد و توی ماشین نشست.

-قراره کجا بریم؟ یه خونه امن دیگه؟ یه مزرعه دیگه؟

وارد خیابان شد و نگاهی زیر چشمی به من انداخت.

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-چطوری نگاه میکنم؟

-تیام!

لبخندی زد و جونمی نثار دل بی جنبه من کرد.

-نمی خوای بگی؟

-یه خونه جدید... توی یه محله خلوت و بالاشهر!

اخم در هم کشیدم.

-خلوت؟! قرار بود شلوغ باشه که نتونند اینجوری بهمون حمله ور بشن... جریان چیه

تیام؟!

نچی کرد و گفت:

-نظرشون عوض شده. گفتند نمی تونند چون کثیری از مردم رو به خطر بندازن! دفعه قبل هم سر وساطت کسی برای خونه امن و مزرعه چیزی نگفتند اما این بار باید حکمشون رو انجام بدیم.

پوزخندی زددم.

-جون کثیری از مردم مهمه و جون من نه؟!!

نگاهی توی آینه انداخت. کمی خم شد و نگاه بعدی رو از آینه کناری انداخت.

-خبریه؟!!

آروم زمزمه کرد:

-دارن تعقیبمون میکنند.

پاش رو روی گاز فشرد و گوشیش رو برداشت. کمی خودم رو پایین کشیدم که دردی توی دستم پیچید. با آخ گفتیم؛ ابرو درهم کشید. گوشی رو که بوق برقراری تماس میخورد رو روی بلندگو قرار داد و آینه رو تنظیم کرد.

-جونم داداش!

صدای آوات بود که توی ماشین پیچید.

-آوات برام نیرو بفرست؛ دارن تحقیبمون میکنند.

-چی؟!... صبر کن داداش!

صدای دویدن و حرف زدن های درهمی یومد و بعد صدای سرهنگ توی ماشین پیچید.

-تیام! گوش کن پسر! جوری نشون بده که داری میری طرف همون مزرعه... نیروها رو توی کمترین زمان به سمتت میفرستم... مراقب امانتی باش!

صدای بوق های که پیچید؛ عصبم رو تحریک میکرد. باز هم یه جای خلوت! باز هم فقط ما باید طعمه میشدیم؟!

نگاهم که به صورت حرص آلود تیام افتاد؛ فهمیدم او هم بهتر از من نیست. گوشه‌ی رو برداشت و شماره دیگه ای گرفت اما این بار روی بلند گو قرار نداد. هم چنان با سرعت توی بزرگراه در حرکت بود.

-دوتا ماشین در حال تعقیبمون هستند. سرهنگ خواسته طرف همون مزرعه بریم. اگه برم یعنی با دستهای خودم رفتم توی تله... چکار کنم؟!

صدای مرد رو نمی شنیدم اما اخم هاش که باز شد؛ نفسی از آسودگی کشیدم. -منتظرم.

گوشه‌ی روی پاهاش انداخت و گاز رو بیشتر فشرد و شروع کرد به لایی کشیدن. اول جاده مزرعه که رسید؛ باوحشت صداش زدم.

-تیام!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-نگران نباش! همه چی درست میشه.

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. آرامش نداشته اش را میخواست؛ این طور به رخ بکشد!

نفس لرزانم رو بیرون دادم و نمی دونستم این تشویش و دلهره لعنتی چرا با لبخند تیام آرام نمی گیرد.

چشمام رو با سنگینی باز کردم. درد همه تنم رو گرفته بود. چشم تارم رو چرخوندم. چشمام رو فشردم و باز کردم. توی یه اتاق بودم. تخت روبروم رو می دیدم. کف یه اتاق و به پهلو وی زمین! من اینجا چه میکردم!؟

مغزم که شروع به فعالیت کرد یادم بود. در ماشین کنار تیام بودم. اول جاده مزرعه! یک ماشین از فرعی جلوی تیام پیچیده بود و تیام برای اینکه به ماشین باری نخورد؛ سمت راست جاده رفته بود و افتاده بود در یک فرعی... کمی جلوتر رفت و روی ترمز زد. از ترس چشمام رو بسته بودم.

-خوبی؟

با همان چشمان بسته و نفس نفس زنان از ترس گفتم:

-عالی!

خندید... تیام خندید و من میان همه استرس ها خندیده بودم و چشمانم را باز کردم. تیام دور زد تا دوباره به سمت مزرعه برویم اما با دیدن سه ماشین و مردهای قوی هیکلی که پیاده شده بودند با اسلحه هایی که در دستشان خودنمایی میکرد؛ روی ترمز زد.

-تیام؟!

بدون حرفی گوشی رو برداشت و شماره ای گرفت.

-تله گذاشتن؛ افتادم توی اولین فرعی بعد از تابلوی سی کیلومتر.

نفس حبس شده اش رو بیرون داد و گفت:

-غنچه در داشبورد رو باز کن. یه مکعب طلایی هست. توی لباست مخفیش کن. تا اون رو داشته باشی در امانی!

با صدای باز شدن در؛ توی اتاق و لحظه پرت شدم و از استرس چشمام رو بستم.

صدای قدم ها مثل پتکی بر سرم آوار میشد. دست لطیفی روی صورتم نشست و بعد صدای توی گوشم پیچید:

-هنوز بیهوشه!

دستش رو برداشت و بلند شدنش رو حس کردم.

-امیر این دختر رو برای چی میخواد که باید بخاطرش این همه دردسر بکشیم؟!!

نفر دومی که توی اتاق بود گفت:

-میگن دختر زنیه که قبلا دست راست رییس بوده؛ یعنی پدر امیر! سالهاست رییس دنبال مادرش میگرده. الان هم از طریق برزو ردش رو زدن.

-برزو؟! برزو حنیف؟!!

صدای قدم هایی اومد و بعد صدایی مثل روشن کردن فندک و چند لحظه بعد بوی سیگار در مشام پیچید.

-خودشه! جالب اینه که بدونی برزو عاشقشه و بهرام به خاطر کینه اش این دختر رو توی تله انداخته و وقتی موفق نشده قصد کشتنش رو داشته که خب نجات پیدا کرده...

-پس امیر؟!!

-این دختر براش دو جانبه است! هم میخواد مادرش رو گیر بندازه و هم اینکه از روی عکس هم این دختر رو میخواد!

صدای دوباره فندک توی گوشم نشست:

-پس روزان چی؟ اون که مدت ها با امیره.

-هرکسی مدتی با امیره؛ از یه روزی به بعد دیگه نمیتونه براش باشه. تاریخ انقضاش با پیدا شدن این دختر سراومده؛ البته یکسال هم برای روزان زیادی بود!

صدای قدم های محکم تری نزدیک شد.

-چرا این دختره به هوش نمیاد.

بوی شدید سیگار که توی مشامم پیچید؛ چشمام رو با وحشت باز کردم. سیگار رو زیربینی ام گرفته بود تا با دودش؛ من رو به هوش بیاره.

-آخ... آخ... دختر زیبا زیاد خوابیدی؛ پاشو که وقت کاره!

و دختر با صدای بلند زیر خنده زد. حرف هایشان برایم مفهوم داشت و نداشت! میخواستم همه چیز رو بدونم اما نگرانی و تشویش نمی گذاشت. از طرفی نمی دونستم سر تیام چی اومده و کجاست؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دختر من رو به زور راهی حمام کرده بود. نمی خواستم نشون بدم قدرتی دارم و گرنه با همون فن های یادگرفته از تیام و بقیه هم میتونستم جلوی این دختر که از زندگی فقط آرایش کردن رو یاد گرفته بگیرم اما من توی خونه دشمن بودم... زدن این دختر چندان هم به سود من نبود. این دختر رو بزنم؛ آیا میتونم پنجاه تا محافظ بیرون رو هم بزنم و از این خونه بیرون بزنم؟! با وضع دستم هم که زدن این دختر هم شاهکار بود.

از حموم بیرون اومدم؛ که دیدم که روی صندلی نشسته و مشغول صحبت با تلفن هست. چشمام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم.

-این لباس ها رو بپوش!

به طرف تخت رفتم. لباس رو توی دست گرفتم و با تعجب خیره اونها شدم. باور نمیکردم همچین چیزی رو از من خواسته بپوشم. لباس یه تاپ دامن کرپ و دانتل بود. تاپ سفید رنگ نیم وجبی و دامنی پيله دار ساده که آن هم قدش تا سرزانو بیشتر نمی رسید.

-من این رو نمی پوشم!

وقتی دیدم توجهش به من نیست با فریاد گفتم:

-شنیدی چی گفتم دختره؟!!

با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

-اول اسمم رو یاد بگیر؛ چون قراره هرروز قیافت رو تحمل کنم. اسم من ساره است... فهمیدی؟! چون بهم گفتن زیاد بهت گیر ندم؛ میتونی از لباس های اون کمد؛ هرچی میخوای برداری!

من رو به سمت کمد هل داد که دستم تیری کشید و آخی گفتم.

دستم رو توی آغوشم جمع کردم به سمت کمد رفتم. بی حوصله یه بلوزسورمه ای با دکمه و سرآستین کرم برداشتم و یه شلوار راسته کرم رنگ.

بانداز رو ساره عوض کرد و نچی گفت. بعد از پوشیدن لباس؛ دستم رو توی آتل بست و من رو به بیرون از اتاق فرستادم. هر چه پرسیدم کجا؛ فقط گفت؛ میریم میفهمی... راه بیفت!

با ورود به سالن؛ نگاهم رو اطراف چرخوندم. دستم هنوز محکم در دست ساره بود. با دیدن زنی ساره ایستاد:

-محبوبه؛ آقا امیر کجاست؟!!

زن نگاهی به من و بعد ساره کرد و گفت:

-پشت پنجره منتظره!

ساره کوتاه گفت:

-روژان؟!!

محبوبه بسته روی میز رو که جمع کرده بود گفت:

-گفته امروز حق ورود به عمارت رو نداره. دیشب روژان مثل اینکه متوجه شده و دعوا و گریه زاری داشته. آقا هم عصبیه...مراقب باش!

دستی به سرشونه ساره زد و از کنار من گذشت. دستم کشیده شد و همراه ساره چند قدمی برداشتم که صدای زنی که محبوبه نام داشت ایستادم.

-غنچه!

سرم رو برگردوندم و خیره صورت مهتابی و استخوانی که یک جفت چشم قهوه ای در اون خودنمایی میکرد شدم.

-مادرم؛ یه روزی که شاید اصلا یادت هم نیاد؛ برای نجات جونت؛ از جونس گذشت. اینجا بودنت یعنی در خطر بودنت ... کاری نکن که جون خیلی ها رو به خطر بندازی!

گیج خیره چشمانش شدم. مادرش که بود و چرا این همه خشم در چشمانش به نمایش گذاشته بود و دل ناآرامم را ناآرام تر میکرد.

با کشیده شدن دستم؛ به سمت ساره برگشتم و با دلی ناآرام تر از قبل؛ به سمت آقای امیر نامی که او را نمی شناختم و مدام اسمش همه جا باعث وحشتم میشد.

با دیدن مردی که پشت پنجره ایستاده بود؛ مکث کردم اما با کشیدن دوباره دستم؛ مجبور به همراهی شدم.

-آقا! غنچه رو آوردم.

مرد چرخی زد. چند قدمی با آن کفش های چرمش که حسابی برق میزد؛ جلو آمد. اونقدر وا همه داشتم که حتی جرات بلند کردن سرم رو برای دیدنش نداشتم.

-یاد بگیر ساره؛ ایشون غنچه خانم هستند... همه باید بدونند که عزیزدونه پدرم برگشته! خانم این خونه!

دستی که به سمت صورتم اومد؛ با وحشت قدمی به عقب برداشتم؛ سرم رو بالا آوردم و با تعجب خیره مردی شدم که با لبخند نگاهش را به من دوخته بود. پدرش که بود

که من عزیزدانه اش بودم و خودم بی خبر؟!!

-غنچه ... غنچه... غنچه... پدرم اسم خاص و زیبایی برات انتخاب کرده! به زیبایی خودت!

با صدایی که در سالن پیچید؛ نگاه امیر از صورتم گرفته شد اما من همچنان مات او بودم. مات حرفهایش!

-امیر... امیر!

-سلام بابا!

مرد بدون جواب دادن به سلام او گفت:

-شنیدم پیداش کردی؛ آره؟! کجاست؟! کجا فرستادیش؟!

امیر بلند خندید و من از خنده اش بالا پریدم.

-آروم باش پدر من! سن و سالی ازت گذشته.

-خودت پیری پسر... کو دخترم؟! کجاست؟

امیر با دستش من رو نشون داد و گفت:

-اینم سوگلی شما!

با ترس به سمت مرد برگشتم. چشمام که به موهای جوگندمی و لبخند صورتش خورد؛ ترس بیشتری در دلم نشست. این همه دلشوره و ترس؛ هر لحظه ضعیف ترم میکرد.

-غنچه!... دخترم!

میدانستم این مرد پدرم نیست! عکسی را که دیده بودم؛ نمیتوانست پیری اش این مرد باشد. این مرد شاید می توانست کاب*و*س تمام شب های مادرم باشد؛ همانی که از ترس او مرا در آغوشش فشرده میشدم و مادرم از او میخواست رهایمان کند. دست از سر او و زندگیش بردارد و این مرد هیچگاه رهایمان نکرده بود.

روی مبل روبروی مردی که خود را دایی من معرفی کرده بود نشستم. امیر هم کنار پدرش نشست و پایش را روی هم انداخت. به خودم جرات دادم تا از وجود خان دایی تازه پیدا شده؛ کمال استفاده رو ببرم.

-میخوام از اینجا برم!

درچشمانم زل زد و با لبخند گفت:

-کجا دخترم؟ هیچ جا از این عمارت برات امن تر نیست! مادرت رو هم باید پیداش کنم و برگردونم. میدونی در خطره؟!!

میدونستم مادرم در خطر نیست. میدونستم جای اون کنار سرهنگ از همیشه امن تره!

دایی بلند شد و رو به امیر گفت:

-زود خواهرم رو پیدا کن امیر!

دستی روی سرم کشید و گفت:

-من دارم میرم اما تو مراقب دخترم باش!

لبخندی به چهره ناراضی من زد و همراه مردی که محافظش بود بیرون رفت. ایستادم که امیر گفت:

-چه کاری برات انجام بدم که دلت به موندن باشه؟! اول و آخر خونت اینجاست غنچه اما میخوام تا اومدن مادرت؛ با دلت اینجا بمونی.

نگاهم رو به صورتش دوختم. این اخم های نشسته با حرف های ملایمش زیادی همخوانی نداشت.

-الان میتونی بری اتاقت و دربارش فکر کنی؛ هروقت تصمیم گرفتی به من خبر بده!

به قصد ترک کردن سالن چندقدمی برداشت؛ اما برگشت و رو به ساره گفت:

-تمام مسئولیت غنچه با توئه؛ چز این کار دیگه ای نداری.

ساره چشمی گفت و امیر بیرون رفت.

ایستادم و به طرف بیرون رفتم. در دستم احساس دردی وحشتناک داشتم. داروهام درماشین تیام مونده بود و مسکنی هم نخورده بودم.

-اتاق من کجاست؟

با نشون دادن راهرو؛ به سمت طبقه بالا راهنماییم کرد. طبقه بالا پر از درهای یک شکل بود. ساره به سمت دری در میانه سالن بالا رفت و در رو باز کرد.

-اینجا اتاق شماست.

داخل اتاق شدم و پشت سرم وارد شد. اونقدر دستم درد میکرد که حوصله دیدن اتاق رو نداشتم.

با تعجب به ساره خیره شدم و گفتم:

-نمیخوای بری؟

سری بالا داد و گفت:

-نه من پیش شما میمونم. دستتون درد میکنه؟!

با تعجب به جمع بستن و بااحترام حرف زدنش کرد؛ سری تکون دادم:

-چرا این همه اتوکشیده حرف میزنی؟!

لبش رو گزید و گفت:

-مگه از من نخواستید بانداژتون رو عوض کنم؟! وسایل رو گفتم بیارن!

به دست به در کنار اتاق اشاره کرد؛ به سمتش رفتم. یه حموم و دستشویی بود. داخل شدم و گفتم:

-یه لباس بهم بده؛ اینها رو عوض کنم. خسته کندست.

چشم بلندش رو شنیدم و وارد شدم. این دختر هم شاید عقلش رو از دست داده.

با لباس و بانداژ داخل شد. دکمه های لباس رو که با یک دست مشغول باز کردن بودم؛ باز کرد و گفت:

-لباست رو بیرون عوض نکن. شاید برام دردسر بشه اما بهت میگم؛ چون حس میکنم

مثل بقیه نیستی. این اتاق هم دوربین داره و هم میکروفن! توی حموم خبری نیست.

من هم بیرون باید باهات محترمانه حرف بزنم و تو هم میتونی به من دستور بدی.

مشغول تعویض کردن بانداژ شد که گفتم:

-میتونم یه سوال بپرسم؟!

-آره بتونم جواب میدم.

-اون پسر که با من آوردنش؛ کجاست؟

-همون سرگرده؟!

لب گزیدم. بغض نشسته روی گلویم را نمی خواستم نشان دهم.

-آره!

-توی زیرزمین همین جاست! قصد کشتنش رو نداره اما فعلا هم آزادش نکرده... یه کم

هم گوشمالیش داده.

سکوت کردم. گوشمالی از نوع وحشی گری های این قوم یعنی یک چیزی شبیه له

شدنش!

-یه نصیحت میکنم بهت. اگه این پسر رو دوست داری؛ هیچوقت نشون نده چون امیر

میکشتش!

-همین الان هم میکشتش!

-اینم هست!

-اگه شرط موندنم رو بذارم برای آزادیش؛ بازم میکشتش؟!!

لبی گزید و نچی گفت.

-بخیه ات باز شده! بذار به دکتر زنگ بزnm.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-چطوری نجاتش بدم؟!!

لبخند ملایمی زد و گفت:

-یه کم صبر کن! سعی میکنم یه راهی برای نجاتش پیداکنم... قول میدم!

بیرون که رفت؛ لبخندی زدم. کاش قولش مثل یکی از قول های تیام و مرد ناشناس

باشد که همیشه میشود!

دو روز گذشته هیچکس جز ساره را ندیده بودم. بعد از خبر گرفتن از تیام؛ متوجه

شدیم که برای حال بدش دکتر آوردند. حالا میدونستم؛ برای نجات تیام باید آزادی

خودم رو فدای آزادی تیام کنم.

تقه ای به در زده شد و ساره وارد شد و گفت:

-امیر خان تشریف آوردند. خدمتشون عرض کردم که میخواید با ایشون صحبت کنید

و ایشون توی سالن منتظر تون هستند.

پر استرس دستی به لباسم کشیدم و دستم رو بازهم توی آتل پیچیدم. این دست تیر

خورده هم درست شدنی نبود! ساره همراهم شد تا به سالن برسیم.

با ورود صدای امیر که با تلفن صحبت میکرد توی گوشم نشست:

-پلیسه که پلیسه... برای من فرقی نداره! مهم اینه شرش کم بشه!

کمی عقب کشیدم تا من رو نبینه. نمی خواستم بدونه که حرفهایش رو شنیدم.

-تا بینم چی میشه... اگه حرف بزنه؛ میندازمش جایی که پیداش کنن وگرنه که جاش همیشه کنار باباش!

دست لرزانم رو به دیوار گرفتم. به تیام بود؟! همون مردی که اسمش هم دلم رو به لرزه میندازه؟! لرزه میندازه؟!

-آروم باش... پدرش راضی نیست! هیچوقت اهل کشتن پلیس نیست و به نظرش فقط دردسر اضافه است. برای نجاتش هم باید با سیاست وارد بشی... دست و دلت نلرزه! نگاهش کردم... چی میگفت ساره؟

-میدونم دوشش داری! میفهممت اما برای نجاتش باید بلد باشی برای نیم ساعت عشقش رو دور بریزی و فقط به این فکر کنی که اون یه آدمه که باید نجاتش بدی!
-تو...چطور میشه؟!

-اگه نتونی از عشقت محافظت کنی باید شاهد از دست دادنش باشی!

هنوز هم خیره اش بودم. این دختر دوسته یا دشمن؟

-عشق مشکلات رو حل نمیکنه اما توانایی مقابله با اون ها رو بهت میده!عشق میتونه هر غیر ممکنی رو ممکن کنه و هر نشدنی رو شدنی!

چشمام رو روی هم فشردم. هر نشدنی با عشق شدنی میشه! باید بتونم نجاتش بدم!باید!

قدم محکم رو به جلو برداشتم. چندین بار ناجی من شد... و حالا این منم که باید نجاتش بدم!

-سلام.

ابروهای امیر بالا رفت و با لبخندی کش اومده گفت:

-سلام به دختر عمه عزیز! زودتر منتظرت بودم غنچه!

-باید فکر میکردم... و حالا که به نتیجه رسیدم مزاحمت شدم.

مبل تک نفری نزدیکش رو نشون داد و گفت:

-مزاحم نیستی... بشین!

روی مبل جا گرفتم و گفتم:

-یه درخواست ازت دارم؛ اگر برام انجامش بدی؛ تا اومدن مامانم اینجا میمونم!

لبخندی زد و به جلو خم شد... دستش رو توی هم قلاب کرد و از آرنج به پاهاش تکیه زد.

-خب درخواستت؟!

نگاهم رو زیر انداختم. در دل خدا رو صدا زدم و نگاهم رو بالا آوردم و گفتم:

-اون سرگرد رو آزاد کن بره.

-چرا؟

-بارها کمک کرده نجات پیدا کنم و حالا فقط قصدم جبران! عادت ندارم زیر دین کسی بمونم حتی اگه وظیفه اش باشه.

-یه دلیل دیگه بگو تا آزادش کنم؟! با آزادیش چی میتونه گیرمون بیاد؟

-اول اینکه این درخواست من برای مونده و چیزی نباید به شما برسه اما میتونم با سرهنگ تماس بگیرم ببینم خبری از مادرم داره یا نه و تو هم میتونی اگه چیزی به من بگه مادر رو پیدا کنی؟

صاف درجایش نشست و خیره ام شد.

-هوم...خوبه! اینجوری بهتر شد.هم درخواست تو رو عملی کردم و هم شاید بتونم مادرت رو پیدا کنم.

نفسم رو بی صدا بیرون دادم. اینجوری میتونستم به عمو هم بگم بیشتر مراقب مامان باشه.

با صدای ساره از پنجری فاصله گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم.
-امیر خان گفتن یه مقدار وسیله براتون جمع کنم و بگم برای سفر آماده بشید.
لب گزیدم. خدایا به من رحم کن! نقشه های این به اصطلاح پسردایی تمام شدنی نبود.

-سفر؟ کجا؟!

ساره چشمش رو در چرخوند و ابرویی بالا داد اما گفت:

-من اطلاعی ندارم خانم!

چشمانم را روی هم فشردم و درد دل باز هم خدا را درد دل صدا زدم. این روزها منظور ساره را بهتر میفهمیدم. میخواست بگوید میدانم اما نمی توانم جلوی دوربین و شنودها بگویم!

-مشکلی نیست؛ جمع کن اما اگه میدونستیم کجا قراره بریم؛ لباس مناسب برمیداشتیم.

صدایی که در اتاق پیچید؛ نگاهم رو به خود جلب کرد:

-الان همه جا تقریبا سرده پس فقط لباس گرم برات لازم میشه!

منحنی به اسم لبخند روی صورتم کاشتم و گفتم:

-لباس گرمی که برای اردبیل لازمه؛ برای کیش لازم نیست! از جهت بالا و پایین بودن نقشه جناب پسر دایی!

قهقهه اش که در اتاق پیچید؛ منحنی از صورتم پرید.

-بله دختر عمه! میریم بالای نقشه...حالا میتونی لباس برداری!
چیزی نگفتم و فقط به حرکاتش خیره بودم.

-تا یک ساعت دیگه بیرون باشید تا راه بیفتیم... دیر نکنید!

سری به نشون تایید تکون دادم که به سمت دررفت و در را هم پشت سرش بست.
به سمت حمام رفتم و رو به ساره گفتم:

-بیا بانداژ رو باز کن؛ باید دوش بگیرم.

خودم هم میتونستم اما باید یه حرفهایی رو به ساره بزنم.

-جانم؟!!

-تیام؟! باهش چکار کرده؟

-نزدیکی یه بیمارستان گذاشتنش و به پلیس خبر دادند. منتظر موندن؛ وقتی پلیس
باخودش بردتش؛ برگشتن!

-حالش خوب میشه نه؟!!

-مرد قوی بود... حتما خوب میشه!

چشمام رو روی هم فشردم و خوبه ای زمزمه کردم.

ویلایی که مستقر شدیم یه ویلای کوچیک بود. من؛ ساره؛ امیر و دست راستش که قبلا صداس رو با ساره شنیده بودم توی ویلا بودیم. ساره میگفت بقیه اعضای گروه امیر؛ ویلای دیگه ای مستقر شدن.

با ساره در حال خوردن چای روی بالکن بودیم که از توی ساختمون؛ ساره رو صدا زدند.

بلند شد و به طرف داخل ساختمون رفت.

یه لیوان دیگه چایی ریختم که نگاهم به گوشی سفید ساره؛ روی میز خورد. میتونستم ازش استفاده کنم و جای خودم رو به بقیه برسونم.

گوشی رو آروم از روی میز برداشتم و با دستم توی جیبم کردم. بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. باید بدون اینکه ساره متوجه بشه کارم رو انجام میدادم.

شماره سه نفر رو از حذف میدونستم. تیام؛ عاطفه؛ سرهنگ! گوشی رو باز کردم. شماره هر سه نفر رو وارد کردم و پیام رو نوشتم " غنچه ام. با رد این خط به من برسید. نه پیام بدید و نه زنگ بزنید... این خط محافظ منه "

با صدای ساره که دنیالم میگشت؛ شیر آب رو باز کردم تا متوجه بشه توی سرویس بهداشتی هستم. دکمه ارسال رو زدم و بعد از پیام تحویل ؛ هر سه پیام رو پاک کردم..

-غنچه حالت خوبه؟!!

-خوبم... یه کم دل درد دارم!

-باشه اگه چیزی خواستی بگو!

-باشه... ممنون!

خدایا خودت کمک کن... باید از این جا فرار کنم. اگر امیر مادرم رو پیدا کنه؛ کار هر دومیون تمومه!

گوشی رو توی لباسم جاسازی کردم و بیرون رفتم. گوشی رو کنار میز دراورم گذاشتم. صبح وقتی میخواست موهام رو ببندم؛ اونجا گذاشت و. این بهترین جایی بود که نمی فهمید من به گوشیش دست زدم. به طرف بالکن رفتم که با دست راست امیر ایستاده بود.

-غنچه؛ تو گوشی من رو ندیدی؟

لبخندی زدم تا استرس کم بشه و بتونم درست جواب دو جفت چشم کنجکاو رو بدم..

-صبح که میخواستی موهام رو شونه کنی؛ توی دستت دیدم ولی بعدش دیگه ندیدم یا شایدم حواسم نبوده!

ساره به سمت اتاق رفت و نبود ماشین امیردر حیاط ویلا یعنی از دیشب؛ هنوز هم برنگشته.

بعد از شام؛ کنار ساره روی کاناپه نشسته بودم. دست راست امیر؛ که حالا میدونستم پیام نام داره؛ مدام با گوشی در حال صحبت بود. گاهی داد میزد و گاهی چیزهایی توضیح میداد.

آروم کنار گوس ساره گفتم:

-چیزی شده؟

با چشم پیام رو نشون دادم.

-امیر گم شده!

-چی؟!؟

-از دیشب که زده بیرون و هیچ محافظی با خودش نبرده؛ کسی ازش خبر نداره!

-خب؟ یعنی میگی این آدم میتونه گم شده باشه؟!

ابروهاش رو بالا دادو گفت:

-معلومه که گم نشده دخترمگه بچه است؟! اما ممکنه کسی بلایی سرش آورده باشه
یا مثلا تصادف کرده باشه... البته توی ناپدید شدن سابقه داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرده باشه مهمه؟!

-معلومه که مهمه! رییس بزرگ سر امنیت امیر با پلیس هم درمیفته! فقط الان کافیه
خبر برسه که ما از امیر خبر نداریم... میدونی چه میشه؟!

-نه!

ساره پوزخندی زد و گفت:

-هممون رو زنده آتیش میزنه! فکر نکن این فقط یه لفظه... دیدم که این کار رو
میکنه!

با چشم های گرد شده زل زدم به ساره ای که جدی تر از همیشه حرفهایش رو میزد.

-البته الان تو هم به امیر اضافه شدی! به همون اندازه که روی امیر حساسه؛ تو رو هم
میخواد! همه این سالها دنبالت میگشته و فکر میکنی چرا روزبه مرد؟!

به بهرام گفت یا برادرت رو بکش و دخترم رو بده یا هردو برادری رو میکشم اما اون
احمق برای انتقام از پدرت داشت تو رو میکشت و الان هم از ترس ستار خان نمیدونم
توی چندتا سوراخ مخفی شده! الکی تو رو به دست نیاوردیم غنچه؟!

-من...

تلخ خندی زد و گفت:

-شاید بی رحمیه که همه ی این ها رو بهت بگم اما اون آدمی رو که بهت تیر زد با یه گلوله کشت... تو نمرده بودی اما با همون اسلحه ای که به تو تیر زد؛ کشته شد!

با گیجی و بهت سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-نمی فهمم! من رو چرا...

چونه ام رو گرفت؛ سرم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:

-تو یه پدربزرگ رده بالا داری... پدر پدرت! تمام این سالها جات رو میدونسته اما به آقا ستار نگفته و حتی خودش هم رفت و آمدی باهاتون نداشته. آقا تو رو به عنوان عروسش میخواد... از بچگی اسمت رو انتخاب کرده و اسم تو رو روی امیر گذاشته! یه چیزی مثل نامزدی!

با صدای فریاد پیام ادامه نداد و من گیج بودم!

-ساره؟! چی داری میگی بهش؟!

-بذار بدونه پیام! بذار اگه قراره توی این چاه بیفته؛ با چشم باز باشه! نه روی نفهمی و ندونستن هاش!

-این وظیفه ما نیست!

ساره به طرفش رفت و فریاد زد و من هنوز از روی ندونستن ها گیج خیره اونها بودم.

-درسته ما آدم های خوبی نیستیم ولی یه ذره هم انسانیت نداریم؟ پیام این دختر هیچی نمیدونه و امیر همه زندگیش رو تباه میکنه!

ایستادم! شنیدن ها برای امشب کافی بود. منی که هیچ نمیدونستم؛ حالا میدونم از بچگی یه نامزد داشتم و دایی که همیشه دنبالم بوده! یه پدربزرگ که میدونسته کجام و هیچوقت نیومده سراغم!

درست مثل آدمی هستم که پشت کوه زندگی می‌کردم و حالا بیرون اومدم و با
واقعیت های تلخ زندگی مواجه میشم!

بین خواب و بیداری بودم و حرف های امشب رو مرور می‌کردم که حس کردم در اتاق
باز شد. با خیال اینکه مثل هرشب ساره برای سرکشی و مطمئن از بودنم به اتاق
اومده؛ خودم رو بیشتر جمع کردم.

چند دقیقه ای گذشته بود که بوی بدی در مشام پیچید و نفس های در کنار گوشم؛
ترس مثل بختکی دورم رو احاطه کرده بود. چشمام از ترس باز نمیشدند و هر لحظه
بیشتر روی هم فشرده میشد. با همه ی تلاشم فقط میخواستم بخوابم و با خودم
تکرار می‌کردم فقط خوابی!

با دست داغی که روی دستم قرار گرفت از جا پریدم و چشمام باز شدند. در تاریک و
روشن جسمی رو میدیدم که در یک سانتی ام قرار داره و بوی بد؛ هر لحظه بیشتر در
مشام می پیچید.

جیغی کشیدم که جسمی روی دهنم قرار گرفت. با تقلا پاهام رو روی تشک بالا و
پایین می‌کردم تا بتونم از سنگینی جسم روی دهنم فرار کنم اما با سنگینی جسمی
روی پاهام؛ از تلاش کردن موندم. جیغ می کشیدم اما پشت جسم خفه میشد. به
جسم چنگ می‌زدم و فایده ای نداشت.

-ای جونم!

صداش که توی گوشم نشست؛ فهمیدم امیره! چشمام به تاریکی عادت کرده بود و
دستش رو میدیدم. زیر دستاش؛ دهنم رو باز کردم و سعی کردم گاز محکمی از
دستش بگیرم.

-اینقدر تلاش نکن جوجه کوچولو!

دستم رو به دوطرف کشیدم که دست راستم به لیوان کنار پاتختی خورد و روی
سرامیک کف اتاق خورد و باصدایی نسبتاً بلندی شکست.

-بهبتره خفه بشی دختر و بذاری به کارم برسیم.

دستش رو یک لحظه برداشت و بیشتر توی صورتم خم شد.

نفس نفس میزد. حس خفگی داشتم و از تلاش زیاد و ترس عرق تمام صورت و بدنم
رو پوشونده بود.

-ولم کن امیر! کمک!!

جیغ کشیدم و اینبار محکم توی صورتم کوبید... سرم گیج میرفت و سعی کردم کمی
خودم رو بالا بکشم ولی پاهام زیرتن سنگینش جون میداد. چونم رو گرفت که با
شدت سرم رو تکون دادم که چونم رو رها کرد و سرم با شدت به گوشه چوبی تخت
خورد و دردی وحشتناک در سرم پیچید. جونی برای تقلا نداشتم و امیر سرش رو
جلو آورد توی گردن فرو کرد... دستم رو بالا آورم و کمی به عقب هلش دادم که حتی
یک سانت هم عقب نرفت. خدا رو صدا زدم و اشک هام جاری شدند... هنوز سرم گیج
بود و اما سعی می کردم ازش فاصله بگیرم. با دستهای ناتوانم سعی در دور کردنش
می کردم و نمیشد! با باز شدن در نوری توی اتاق افتاد و من با صدای کم رمقم گفتم:

-کمک... نجاتم بده!

دستم رو به سمت نور دراز کردم که صدای جیغ و پیام گفتن ساره در اتاق پیچید.
چند دقیقه ای نگذشته بود که پیام وارد شد و با یک ضربه امیر رو کنار کشید.

-چکار میکنی امیر؟ لعنتی چقدر کوفتی خوردی که حالیت نیست این دختر غنچه
است نه یکی از دوست دخترهات؟

توی یه لحظه مغزم دستور داد که فرار کن و تموم کن این زجر و حبس رو! پاهام رو روی زمین گذاشتم؛ سوخت ولی ادامه دادم. حتی اگر تهش مرگ باشه؛ بهتر از بی آبرویی و زجره! ساره جلوم اومد؛ با قدرت عجیبی هلش دادم و از کنارش گذشتم. پاهام سرعت گرفت و دویدم.

هیچ چیز جز فرار اهمیت نداشت!

مهم نبود اگر شلوارم کوتاهه!

مهم نبود اگر لباسم کمه و بیرون سرد!

مهم نبود اگه موهام دورم ریخته و شالی برای پوشوندنش نیست!

مهم نبود اگه چیزی به پا ندارم و هر لحظه میون تاریکی کنار گذر ویلاها جلو میرم!

مهم بود که اگر میخوام بمیرم؛ با آبرو بمیرم!

مهم بود که پاک بمونم و تموم بشه!

مهم بود که اگه روزی پیام فهمید عاشقشم؛ بدونه برای پاک موندن جنگیدم! که به

عشق یک طرفه ام به او هم پایبندم!

زیرپاهایم که خالی شد؛ همه چیز پر کشید! فکرها... دنیا... بدی ها و زندگی تمام شد!

پیام:

-چطور میخوای بیای پایین؟ من میرم دنبالش!

خودم رو به سختی پایین کشیدم و غریدم:

-حرف اضافه نزن آوات! کمک کن پیام پایین!

-عجیب شدی پیام... از کی تا حالا میتونی این همه نگران یه دختر بشی؟!!

عجیب شده بودم یا نه؛ نمیدونم! اما دلم آرامشی میخواست از بودن دختری که چندماهگی کنارم زندگی میکرد و من روزها بود که با نبودنش آرامشی نداشتم! عجیب بود! برای من غد و مغرور عجیب بود! برای منی که هیچ کس برام مهم نبود؛ اهمیت دادن به دختر این چند ماه عجیب بود و خودم هم نمی دانستم چه بر سرم آمده!

رد گوشی رسیده بود به یه ویلا و دختری که مدام با اون گوشی تماس های مختلف داشت. تمام مدت توی ویلا تنها بود و حضور غنچه تایید نشده بود. به گفته غنچه این خط محافظشه؛ پس باید کنارش باشه و این نبودن غنچه خوب نبود! نبودش تشویش همه رو بیشتر کرده بود و من تصمیم نداشتم سکوت رو بشکنم.

با خارج شدن ماشینی که راننده اش همون دختر بود؛ از ون مستقر پایین پریدم و همراه آوات پشت سرش راه افتادیم.

دختر کنار فروشگاه ایستاد و مقداری خرید کرد؛ خرید ها رو توی ماشین گذاشت و سوار شد. از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه؛ روی صندلی کنارش جا گرفتم.

-تو؟!

با صدای دختر به سمتش برگشتم. اخمی روی چهرم نشوندم که بیشتر از درد پایی بود که هنوز هم از کتک های خورده؛ ضرب دیده بود.

-من رو میشناسی؟!

صاف نشست و دستش رو به پنجره تکیه داد و گفت:

-غنچه به زحمت نجات داد؛ چرا برگشتی؟

-برای بردنش؟

پوزخندی زد و سرش رو چرخوند و توی چشمام زل زد و گفت:

-دیر اومدی؟ دو روزه گم شده و پیداش نکردیم!

به سمتش خم شدم و غریدم:

-چی میگی؟!

لب گزید و کمی جا به جا شد و گفت:

-دنبالش نگرد! میدونم دوشش داری ولی حتی اگه پیداش کنی هم نمیتونی داشته باشیش!

عصبی دستم رو روی داشبرد کوبیدم و گفتم:

-درست حرف بزن بفهمم چی میگی؟ غنچه کجاست؟!

دوباره لبش رو گزید و چشماش رو روی هم فشرد و گفت:

-امیر مست اومده بود خونه و مستقیم رفته بود سراغ غنچه!

دستم رو لبه صندلی فشردم و خیره به دختر موندم:

-زود به دادش رسیدیم اما غنچه از ترسش از ویلا زد بیرون و هنوز هم پیداش نیست.
امیر دنبالشه ولی پیداش نکرده!

چشم هام رو بستم و دستم رو بیشتر روی صندلی فشردم. دستگیره رو کشیدم که گفت:

-فکر غنچه رو از ذهن و دلت دور بریز سرگرد! از بدو تولدش نامزد امیر بوده؛ زنش بوده و هست و من یادم نمیاد که هیچوقت از حقش گذشته باشه!

دستم خشک شد. چشمام عصبی باز و بسته شد و تنم قدرت حرکت نداشت. دختری که با بودنش آرامش بود و با نبودنش دلشوره به جونم می انداخت و حالا...

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم. باید از کس دیگه ای می شنیدم تا همین جا تموم بشه همه چیز! مگه میشد دل داد به زن مرد دیگه ای؟! مگه میشد این همه حس داشت به زن مردی که دشمنته؟!!

صداش که توی گوشم پیچید؛ بدون هیچ مکث و مقدمه چینی گفتم:

-غنچه؛ زن امیره؟!!

مثل همیشه سوالم با سوالی کنار رفت.

-کی گفت بهت؟!!

-مهم نیست کی گفته... تو فقط به من بگو ناموس تو؛ ناموس امیره؟! بگو غنچه هم میدونه؛ زن امیره؟!!

توی گوشی غرید:

-این همه سال دور نگهش داشتیم بخاطر همین آدم های شوم که با یه امضا از پدرش توی نه سالگی عقدش کردند برای امیر! گفته بودن جونش یا امضا کن و امضا کرد و نفهمید چه ظلم بدتر از مرگ در حق دخترش کرده! غنچه از اون روزها هیچی به یاد نداره تیام... باید برش گردونیم! در خطر... بفهم!

باید بفهمم و نمی فهمیدم. دستگیره و کشیدم و خلاف جهت ماشین ها شروع به راه رفتن کردم. حس مردی که باخته؛ در برابر رقیبی که تا چند دقیقه پیش فقط یه موجود اضافی بود و حالا همه کاره و خودش میشد یه موجود اضافی و تمام! شکسته بود! از نادانی های خودش خجالت می کشید. از حسش به زن مرد دیگر شرمنده بود! مگر میشد زن مرد دیگری را هر چند نامرد بخواهی!

خسته و پاکشان از پیاده روی طولانی به ویلای استقرار نیروها رسیدم. زنگ رو فشردم و منتظر باز شدن در شدم. تیک در که اومد؛ در آهنی خیس خورده از بارون رو هل دادم و حیاط کوچیک رو رد کردم که آوات رو جلوم دیدم.

-تیام؟!!

چشمام میسوخت و آب از سر و روم پایین می ریخت. خسته چشم ازش گرفتم و به سمت اتاق ها رفتم که صدای سرهنگ به گوشم رسید.

-تیام مشفق؟! کجا سرت رو پایین انداختی و داری میری؟! به جای دستگیری متهم و بازجویی؛ رهاس کردی و رفتی؟! حالا برگشتی بی هیچ جوابی؟!!

چرخیدم! میخواستم بگم نه تیامی مونده و نه مشفقی! همه همکارها پشت سر سرهنگ برای جواب من خسته و خورد شده ایستاده بودم. چی بگم؟! که میخواستم دختری رو که زن مجرمیه که مدرکی ازش نیست!

سرهنگ چیزی گفت اما من جز آوایی دور نشنیدم... صداها کش میومدن و چشم های تب دارم قدرتی نداشتند برای باز موندن. نفهمیدم چی شد که چشمام بسته شد و تن دردناک خیس خورده ام هم نشین پارکت سالن شد.

امیر

جلو در اتاق نشستم. باید مطمئن میشدم حال خوبی داره و قرار نیست برنامه هام خراب بشن! تا اینجا رو اومدم و عقب نمیکشم... این بازی رو من شروع نکردم ولی من همونطور که میخوام ادامه اش میدم!

دکتر که بیرون اومد ایستادم.

-امیر خان یکی از پاهاش قبلا هم آسیب دیدگی بدی داشته و الان به عصبش آسیب رسیده؛ ممکنه یه مدت طولانی و تا زمانی که عصب به خوبی ترمیم بشه؛ موجب لنگ زدنش میشه.

لعنت به بهرام! اگه پیدات کنم زنده نمیذارم!

-کی میتونم ببرمش!؟

-همین الانم بخواید میتونید ببریدش ولی نیاز به مراقبت داره! به جز پاهاش؛ بدنش کوفته است و شکستگی داره! یکی دوتا از دنده هاش ترک برداشته که با استراحت و مصرف دارو خوب میشه!

-خوبه! با هلی کوپتر منتقلش میکنم عمارت! رسیدی بیا برای چکاپ.

پسر تک خندی زد.

-شما سلطان ما رو عمارت دارید؛ چه نیازی به من!؟

-سلطان شما آمار ما رو به سلطانمون میده! بابای منم که روی این دختر حساسه؛ پس عقلانی نیست پدرت خبرداربشه... خودت بیا!

-حتما!

با دست دادن و دور شدنش به سمت اتاق غنچه رفتیم.

غنچه:

یک هفته از برگشتنمون میگذره و امیر هنوز حرفی نزده. از همه ماجرا گذشته خبر دارم اما پایین اومدن از تخت هم برام سخته؛ چه برسه به فرار کردن که نشدنیه!

چندین محافظ هر روز تمام راهرو پشت اتاق رو پوشش میدن و حتی ساره هم سکوت کرده. امیر میدونه من از ماجرای بچگی خبر دارم و سکوتش عجیبه و من سردرگم از همه چیزهایی که نمیدونم خوابه یا رویا؟! واقعی یا دروغ!؟

بارها و بارها حرف ساره درباره تیام رو مرور کردم و باورم نمیشه اون چشم های مهربون و دست های ناجی؛ من رو توی همچین جهنمی رها کرده باشه! ساره میگه یا عشق نبوده یا با فهمیدن اینکه تو زن امیری قیدت رو زده! کدوم مردی فکر و قلبش رو درگیر زنِ مرد دیگه ای میکنه!؟

-کجا غرقی دوباره!؟

با صدای ساره به سمتش چرخیدم و با یه هیچ جا؛ چشم گرفتم ازش!

-نمیخواهی یه فکری به حال خودت بکنی!؟

پوزخندی زدم:

-فکر!؟ برای آدمی که تموم شده نیاز به فکر نیست.

روی تخت نشست و یکی از لبخندهای همیشگیش رو تحویل داد و گفت:

-تا همه چی تموم نشه؛ هیچی تموم نشده!

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد:

-پشیمونی از اینکه خواستی همه چیز رو بدونی!؟

-نمیدونستم اما حالا میدونم؛ ندونستن بخشی از خوشبختیه!

-خوب گوش کن غنچه! دو هفته است برگشتیم و میدونم که از همه چیز خبرداری! توی نه سالگیت پدرت برای نجات جون تو و مادرت؛ اجازه یه صیغه صدساله برای من و تو رو امضا کرده و تو بی شک زن منی! مدارکش هم هست!

از پنجره فاصله گرفت و روی صندلی نشست و گفت:

-یه مسئله داریم؛ اونم تویی! و یه جواب که مطمئنا باید با من بودنت ثبت بشه ولی به دو روش میتونیم به جواب دلخواه من برسیم.

چشم روی هم فشردم و لب گزیدم.

-این که توی این خونه ای یعنی زن منی و باید... گوش کن غنچه باید زن من بشی! کامل! میای و توی اتاق من مستقر میشی و...

سکوت کرد و چشماش به چشمای گرد شدم خیره موند.

-فکر نمی کنم نیاز باشه برات بیشتر توضیح بدم اما برای دو روش... اینکه همینطور و با همون صیغه بچگی ادامه بدیم و یا اینکه من سخاوت به خرج بدم و یه عقد دائم بخونیم و تو با خیال راحت میتونی خانمی کنی؟!!

با وحشت خیره اش شدم؛ نمیدونم با چه جراتی گفتم:

-طلاقم بده! من نخواستم... اصلا نمیدونستم! طلاقم بده!

با عصبانیت از جا بلند شد و به سمتم اومد؛ روی صورتم خم شد و غرید:

-تو از راهی بری به یه جواب میرسی غنچه! بودن با من... با امیر! جز من زن هیچکس نمیتونی باشی پس فکر همه چیز و همه کس رو از ذهنت دور بریز و برای زندگی با من آماده شو!

چرخید و از در بیرون رفت و من باید چکار میکردم با این مردی که یکماه هم نشده از بودنش؟!!

روی صندلی حصیری؛ روبروی باغ بزرگ عمارت امیر نشسته بودم. باغ بزرگ بود و زیبا اما دل من گرفته بود. رسیده بودم به بن بستى در زندگیم که نه میتونستم به

عقب برگردم و نه راهی به جلو داشتم. اینجا ته زندگی با تصمیم و اختیارم بود و من تا ساعتی دیگه همسر دائمی مردی میشدم که از نه سالگی با خواست پدرم به من وصله خورده بود... یک وصله ناجور و ناهمگون! یه سایه شوم که از بچگی بوده و من رو تا به گور بردن همه آرزوهای همراهی میکنه!

با دستی که روی شونه ام نشست؛ سرم رو بالا گرفتم و به امیر خیره شدم.

-خوبی؟!

خوب را حتی نمیتونم؛ توی ذهنم بنویسم؛ چه برسد به بودنش! جوابی که نگرفت؛ کنارم نشست و دستم رو بین دست های بزرگ و مردونش حبس کرد.

-بهت حق میدم. تو از هیچی خبر نداشتی و حالا هضم همه چی برات سخته ولی غنچه تو هم به من حق بده! من از همون روز بودن تو رو تو زندگی؛ توی ذهن و قلبم داشتم. همیشه میدونستم یه همسری دارم که خونم رو؛ قلبم رو روشن میکنه! نمیتونم ازت بگذرم اما تو میتونی یه فرصت به زندگی من بدی مگه نه؟!

نگاهی به چشم هاش انداختم. چرا چشماش مثل تیام؛ قلبم را به تپش نمی انداخت؟! چرا خیره هیکل ورزشکاریش نمیشدم؟!

خدایا!

آدمی رو سر راهم قرار دادی که قسمت من نیست و چشمام؛ قلبم طلب بودنش رو داره!

آروم گفتم:

-باید آماده بشم.

ایستاد و دسته ای از موهایم رو پشت گوشم داد و ب*و*سه ای به پیشونیم زد. نگاهش سنگین و خیره بود و من دلم چشم دزدیدن های تیام رو خواست! اخم هایش! صدای بم شده گیرایش!

خدا را چه دیدی؟!؟

شاید هم روزی

خیالبافی های دل عاشق پیشه ام

به حقیقت بپیوندد

و من روزم را در

آغوش گرم او آغاز کنم!

عاقد آمد!

بله گرفت!

عاقد رفت!

و دل من برای همیشه عذا دار تمام شدن غنچه نشکفته اش ماند!

در هفت سالگی خوانده بودم بابا آمد! اما نگفته بودند جز بابا؛ عاقد هم می تواند بیاید.

لنگ زنان به سمت اتاقم رفتم که میان راه دستم کشیده شد.

-چرا هرچی صدات میزنم؛ جواب نمیدی؟

گیج بودم! یه جایی مثل هیروت؛ چرخ میزد. دخترک درونم دستاش رو از دو طرف باز کرده و دور خودش چرخ میزد و باز هم تاب تاب عباسی میخواند!

-غنچه؟!؟

-خسته ام! خوابم میاد.

سری تکون داد و گفت:

-باشه اما اتاق ما از این طرفه... یادت نیست؛ قرارمون همین بود؛ که بعد از عقد میای اتاق من! الان هم عقد تموم شده؛ وسایلت هم منتقل شده اتاق من!

-همین امشب؟!!

-همین الان غنچه! اگه فردا بشه؛ فردا هم میتونه پس فردا بشه و شاید همین فردا چند سال! من برای داشتنت سالها صبر کردم غنچه و امشب به اون چیزی که میخوام رسیدم... و نمیتونم برای بقیه اش صبور باشم!

دستم رو کشید و من رو به سمت اتاقش برد.

مانند بره ای در چنگال گرگ؛ اسیر بودم!

راستی آدم ها کی واقعا می میرند؟!!

زمانی که دستبند به دست؛ در راهروها به سمت اتاق بازجویی پروحشت میروی؟!!

زمانی که در قفل و زنجیر؛ بایه عالمه درد در جز به جز تنت عزراییل رو میبینی و سلام میدی؟!!

زمانی که بین همه دوست داشتن ها؛ باز هم ترس در تک تک ثانیه هات حضور دارند و گاهی با مردان بیگانه روبرومیشی یا گاهی میزان یک گلوله در تنت میشی؟!!

زمانی که میفهمی مرد دوست داشتنت با فهمیدن گذشته ای که حتی ذره ای هم دخیل نیستی؛ دست از ناجی بودن بر میداره و تو میمونی و انتخاب پدرت؟!!

یا نه... شاید مرگ همین لحظه باشه که مردی با نسبت همسر؛ بدون خواست خودت همه دارایت رو بگیره؛ و تو بی میل وارد دنیایی بشی که نمیخواستی؟!!

مرگ همه آرزوها همین لحظه است!

مرگ همه ی دنیا همین لحظه پر از پوچیه!

چشمام رو باز کردم. همون اتاق جهنمی بود اما امیر نبود. کمی جا به جا شدم که دردی توی بدنم پیچید... ضعف داشتم! نگاهم به لیوان آب کنار تخت افتاد و شیشه قرص اعصابی که هر شب برای پاهام میخوردم و من رو بی اراده به خواب دعوت میکرد. دیشب فراموش شده بود بخورم.

خودم رو بالا کشیدم و شیشه قرص رو برداشتم. سرش رو باز کردم. یه خواب طولانی میخواستم پس چند تایی خوردن این قرص ها میتونست یه خواب خوب بهم بده! یکی... دو تا... سه تا... چهار تا... پنج تا... شش تا...

یکی یکی بلعیدم و شمارشش رو نداشتم. باز هم آب میخواستم... سه تا قرص مونده بود از کل شیشه! گناه دارن نخورمشون! پاهام رو از تخت پایین کشیدم که نگاهم به بدنم خورد. کثیف شده بودم! به سمت حموم رفتم. سرم گیج میرفت. چشمام سنگین بودن و خوابم میومد اما باید قرص میخوردم! باید خودم رو بشورم!

لیوان رو پر از آب کردم. سه قرص رو کف دستم ریختم و شیشه روی زمین افتاد. قرص ها رو بالا انداختم و آب رو خوردم. به سمت دوش آب رفتم. با باز کردنش؛ پام روی زمین لیز خورد؛ لیوان از دستم افتاد و من بی جون هم نشینن سرامیک های حموم شدم. تنم بی حس بود و چشمام طلب خواب داشتن و من نای مخالفت با بسته شدنش رو نداشتم.

امیر

با صدای دراز پنجره فاصله گرفتم که پیام و ساره وارد شدند. پیام با خنده گفت:

-باید تبریک بگم شاه دوماد؟!!

هنوز از گذراندن شب گذشته سرمست و خوشحال بودم. غنچه اونقدر هم که فکر میکردم؛ مخالفت نکرد و کنار اومد با ساختن شب خوبمون!

قهقهه ای زدم و گفتم:

-بگو داداش! بگو!

ساره هم زیر لب تبریکی گفت اما چهره اش گرفته بود. شاید باز هم مثل همیشه با پیام درگیر شده باشند. زیاد درباره مسائلشون دخالت نمی‌کردم. نگاهی به پیام کردم و نا محسوس اشاره ای به ساره زدم که چشم روی هم فشرد. پیام بهترین رفیقم بود! سالها دست راستی بود که بی برو برگرد اعتماد داشتم و سرم رو به تایید تکون دادم. هر چیزی که بود؛ اگه میخواست میگفت و اگه نه هم من به خودم اجازه دخالت نمیدادم.

-ساره یه سر به غنچه بزن؛ بین چیزی لازم داره یا نه؟! اگه هم حالش خوب نیست؛ بگو دکتر خبر کنم.

باهمون چهره گرفته؛ چشمی گفت و بیرون رفت. در رو که پشت سرش بست گفتم:

-دوباره درگیر شدید؟

روی مبل نشست؛ گفت:

-آره! سر تو و غنچه! میگه امیر با این عجله؛ نابودش میکنه... بیشتر نگران غنچه است. میگه حالت هاش عادی نیست.

سیگاری از جعبه طلایی روی میز بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. از دستم گرفت و فندک رو روشن کرد و هردو سیگار رو روشن کرد.

-به ساره ربطی نداره! یه مسئله است بین من و زنم!

دود رو بیرون داد. گفت:

-درسته! بهش گفتم ربطی نداره ولی نگران غنچه است. نظرش اینه که بی حرف قبول کردنش برای ازدواجتون برای غنچه چموش عادی نیست. ولش کن داداش! برنامه تو چیه؟!!

سری تکون دادم. مهم این بود که من به غنچه رسیدم و چیزی که میخوام روهمیشه به دست میارم.

-باید برم دبی... این بار خودم کار رو جلو میبرم.

سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

-خطر داره امیر!

-این بار اگه مشکلی پیش بیاد؛ همه چیز از دستمون رفته!

با باز شدن ناگهانی در و وارد شدن محبوبه؛ خاکستر سیگار روی دستم ریخت و به سوزش افتاد. با شنیدن صداهای جیغ از بیرون؛ پیام جستی زد و یا خدایی گفت و من مات به محبوبه و چشمای اشکبش خیره بودم.

-چه خبره؟!!

-غنچه خانم! خودکشی کرده... مرده!

پیام که از در بیرون زد؛ بلند شدم و با قدم سنگین به سمت جیغ های بلند ساره رفتم که از اتاق من به گوش میرسید.

نگاهی به تخت سفید و گل های قرمز روی تخت انداختم. من اینجا و توی این اتاق چی میخواستم؟!!

دستی که دورم حلقه شد؛ باعث شد از جا بپریم. حس میکردم دستاش؛ مثل میله های به قفس من رو گرفتار کردند و هر لحظه تنگ تر میشد.

-غنچه! مال من میشی؟! خانم من؟ عشق من؟!!

چونه ام لرزون شد از بغض لونه کرده توی گلوم!

-نه! نمیخوام!

چونش رو روی موهام گذاشت و گفت:

-چرا؟!

لب گزیدم و ازبین لب های لرزونم گفتم:

-یکی هست که دلم مال اون! یکی هست که نگاهم مال اونه! یکی هست که جونم مال اون! نمیتونم مال کس دیگه ای باشم و دلم رو بهش بدم!

دستش رو باز کرد و قبل از اینکه نفس راحتی بکشم؛ رو به خودش چرخوند؛ بازو هام رو توی چنگش گرفت و گفت:

-از اون سرگرد تیام احمق خوشت اومده؟! عاشق اون شدی؟

پوزخندی زد و بیشتر روی صورتش خم شد:

-به ساره گفته بودم؛ میرن سراغش و خواستم به تیام بگه توزن منی و من از حقم نمیگذرم! میدونی بعد شنیدنش چکار کرد؟! بیخیالت ساره و توشد و رفت! تو رو دور انداخت و تو؛ هنوزم به فکرشی؟!

سری به دوطرف تکون دادم و گفتم:

-بهتره یه نفر رو بخوای و نداشته باشی؛ تا اینکه یکی رو داشته باشی اما نخوایش!

-غنچه! منو دیوونه نکن! میتونم همین حالا جلوی چشمات بکشمش... همین حالا انتخاب کن!

قدمی عقب برداشتم و با ترس گفتم:

-برو عقب! خودمو میکشم!

با طرح لبخند مزخرفش جلو اومد:

-باید بفهمی مال منی! سهم من! غنچه همین امشب توی آغوشم؛ مال من میشی و
اگه نشی؛ هیچوقت تيام رو نمی بینی؛ میکشمش!
قدمی عقب گذاشتم... پهراس و تشویش!
-تو این کارو نمیکنی... من نمیتونم!
در یک قدمی من ایستاد؛ سرش رو به سرم تکیه زد و گفت:
-میتونی عزیزم... باید بتونی! امشب برای همیشه خانمم میشی و همه آدم های ذهن و
قلبت رو خالی میکنی!
دستش که دور کمرم پیچید؛ با هراس از خواب پریدم. کاب*و*س روزها و شبهایی
که گذشته بود؛ تموم نشدنی بود!
لیوان آبی که جلوم قرار گرفت؛ به ساره خیره شدم.
-خوبی؟! بازم خواب دیدی؟
لب زدم.
-خواب نه؛ کاب*و*س!
-دوماه گذشته! یکماه توی کما بودی رو حساب نمیکنم اما یکماه از همه مشاورها و
درمان ها گذشته؛ چرا تغییری نداری؟!
لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:
-بعضی زخم ها هیچوقت خوب نمیشن! شاید زخمش بسته بشه اما همیشه دردش رو
توی گوشت و استخوانت حس میکنی!
سخت است؛ هزاران آرزو در سر داشسته باشی
اما لحظه به لحظه
نابودیشان را حس کنی!

با کمک ساره از تخت پایین اومدم. این روزها حس و حال هیچ کاری رو نداشتم. یک چیزبی درونم مرده بود و دلم فقط تنهایی میخواست. بعد از شستن صورتم و عوض کردن لباسم با لباس های انتخابی ساره؛ که همگی رنگ شادی داشت اما چشم های من مرده بودند و هیچ زیبایی نمی دیدم.

پشت میز صبحانه نشستیم و من نگاهم روی جای خالی امیر افتاد. مدت هاست حضورش در خانه نیست. مانند طوفانی آمده بود؛ زندگی را زیر و رو کرده و رفته بود. همه خانه ساکت بود و همه در آرامش بودند.

-خانم!؟

به سمت صدا چرخیدم. دختر زن آشپزخانه بود.

-بله!

لبش را گزید و گفت:

-خبر دادن که آقا برای ناهار میان خونه! اما گفتند هر چی باب میل شماست درست کنیم.

لقمه مربا روی میز افتاد و اشتها برای خوردن همون دو لقمه هم پرید.

-هرچیزی که همیشه درست میکردید... برای من فرقی نداره!

دستم رو لبه ی میز گرفتم و بلند شدم. نگاه کردن به چشماش هم دلم رو پر از ترس میکرد. دیدن دستاش؛ نفسم رو بند می آورد. تنهایی اتاقم رو میخواستم!

چشمام رو که میبستم؛ تمام اون شب جلوی چشمام به نمایش مینشست و دلم رو پر از حس خفقان میکرد. چکار کرده بود با من مردی که ادعای دوست داشتن میکرد و من؛ زنی که برای زنده موندن عشقم؛ خودم رو قربانی هوس های مردی کردم که نمیخواستم. مرگ در اون لحظه شیرین تر از حس این روزها بود.

-غنچه؟!!

با ترس سرم رو بالا آوردم. خودش بود. همون چشم ها با طرح لبخندش که روح و روانم رو به هم می ریخت!

-خانمم؟!!

روبروم نشست و من پاهام رو توی آغوشم بیشتر جمع کردم. چرا نمی فهمید نمی خوامش!

-یکماه هرچی خواستم باهات حرف بزنم؛ تلفن رو نگرفتی! چرا؟!!

چشمای پر از اشکم رو بهش دوختم و گفتم:

-نمی خوامت!

دستش رو روی اشک های جاری شده از چشمام کشید و گفت:

-یکماه این خونه بدون هیچ محافظی بوده اما نیومد دنبالت غنچه! چرا باور نمیکنی که بیشتر از اون دوست دارم؟!!

وقتی تو رو توی اون حال دیدم؛ هزار بار به خودم لعنت فرستادم. خیالم این بود که سکوت نشونه رضایته! که وقتی تن میدی به خواستم؛ یعنی تو هم به فکر ساختنی!

-سکوتتم از رضایت نیست؛ دلم اهل شکایت نیست!

لبخندی زد و باز هم به چشمام خیره شد.

-گوش کن غنچه! خیلی میخوامت اما تا وقتی دلت باهام نباشه؛ دیگه تکرارش نمیکنم. تو بخاطر اون پسر؛ با من راه اومدی؛ منم به خاطر بودن تو؛ بادلت راه میام و به سازت میرقصم!

اگه بیاد دنبالت؛ میذارم بری اما تا اون موقع فقط کنارم بمون؛ همین!

با چشم های پر آب؛ سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-قول میدی؟!!

لبخندی پهن زد و گفت:

-قول میدم!...قول امیر قوله!

درونِ یک زن

چهار زنِ دیگر را هم میتوان دید:

دخترکی شَر و شیطان و بغلی

دخترِ نوجوان جسور و مغرور

زن میانسالِ مستقل و منظم

زن مُسنِ غرغرو و اخمو

اما

تمام این ها

تنها به رفتارِ یک مرد بستگی دارد که کدام زن پرنگتر باشد!...

محدثه فردوسی

-غنچه؟!!

با شنیدن صداش؛ سرم رو از کتاب رمان انتخابی ساره بیرون کشیدم و نگاهم یک جایی هول چانه اش در رفت و آمد بود. هنوز هم چشماش برام ترسناک بود.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

-از ساره شنیدم رمان دوست داشتی... بریم بیرون؛ یه دور بزنیم و هرچند تا کتاب دوست داشتی بخریم.

حالم خوب نبود؛ مثل گم شده ای در کویر که همه اطرافش یک شکل و سوزانه؛ به هر طرف کشیده میشدم. آمد و رفت های هرروزه خانم دکتر مصباحی؛ روانشناسی که از بعد از به هوش اومدنم؛ در رفت و آمد بود هم تا یه جایی جواب میداد. اوایل آمدنش حرف میزد و من میشنیدم و حتی گاهی نمیفهمیدم! کم کم من هم شروع به حرف زدن کردم؛ اما این روزها باز هم حرف هاش را نمیفهمم! دلم تنهایی و نشستن و خوندن میخواد و بس!

-غنچه؟! بریم؟!

-آخه من...

-بریم؛ اگه دیدی بازم حوصله نداری؛ زود برمیگردیم! باشه؟!

کتاب رو بستم و سری به تایید تکون دادم. امتحانش که ضرر نداشت؛ شاید این همه گیجی و سردرگمی دست از سرم برمیداشت و به ساحل آرامش میرسیدم.

وارد کتابفروشی که شدم؛ احساس شعف خاصی داشتم. با لذت بین قفسه ها میچرخیدم و به کتاب ها و رمان ها نگاه میکردم.

-اگه میدونستم ؛ اینقدر هیجان و خوشحالی رو میتونم توی چهرت ببینم زودتر می آوردمت!

لبخندی زدم.

-نمیدونم کدوم رو انتخاب کنم.

-پس کل کتابفروشی رو میخریم!

با تعجب و چشم های گرد شده گفتم:

-چی؟!

-وقتی خانمم نمیتونه انتخاب کنه؛ میتونم کل این کتابفروشی رو براش بخرم!
دیوونگی که شاخ و دم نداره... از دیوونگیش؛ تک خندی زدم و مشتتم روی سینه اش
نشست.

-دیوونه!

به قدم جلو اومد و گفت:

-من دیونه ام! دیوونه دختری که از نه سالگیش داشتم و نداشتم! دیوونه خانم
کوچولوی دوست داشتیم!

دستش رو زیر چونه ام زد و سرم رو بالا آورد و گفت:

-هرچیزی که یه کم هم به دلت نشست بردار؛ منم بهت کمک میکنم.

سری تکون دادم و شروع کردم به برداشتن کتاب ها. اونقدر برداشته بودم که شاید تا
یکسال آینده نیازی به کتاب نباشه و امیر سر هر کتاب یه شعر میخوند یا یه شکلک
در می آورد.

بالاخره بعد از مدت ها لبخندی روی صورتم نشست. حس خوبی داشتم. دلم آرامش
میخواست؛ حتی لحظه ای مثل همین حالا! خسته ام از سکون و تنهایی!

کتاب ها با کمک شاگرد مغازه؛ توی ماشین محافظ امیر گذاشته شد تا به خونه بره و
امیر قول یه شام و جای خاص رو داده بود.

کنارش لحظه های بدی نبود؛ اگر فراموش میکردم؛ همسرم مردیه که به جای داشتن
یه شب رویایی؛ متجاوز روح و جسمم شد. اگر همه خوب بودن های این روزهاست
قبل از اون شبی بود که هر لحظه روی روح و روانم خط می انداخت؛ شاید من هم دل
به عاشقانه هاش میسپردم و باور میکردم این همه عشق چشم ها و حرکاتش رو!
وارد یه رستوران شدیم که امیر گفته بود غذاها ایتالیایی دارند.

دستم رو توی دستش گرفت گفت:

-همراهم بیا... ما قرار نیست اینجا بشینیم.

هنوز هم اعتمادی نبود که بی حرف دنبالش برم.

-چرا؟! همین جا بشینیم خب!

ایستاد و به سمتم چرخید اما دستام همچنان توی دستش محکم فشرده میشد.

-اینجا رستوران منه و عاشق پختن غذاهای ایتالیایی ام. اومدم اینجا که پاستا رو با

دستپخت خودم بخوری.

-تو؟! پاستا درست میکنی؟!

دستم رو کشید و پشت سرش به راه افتادم.

-من خیلی کارهای دیگه هم میکنم که خبر نداری خانم!

پاستای امیر پز با اون همه تجهیزات؛ یکی از بهترین غذاهایی بود که میون شوخی و

خنده های امیر خوردم.

با بیرون اومدن از رستوران؛ نگاهم به ساعت ماشین خورد. ساعت از دوازده شب هم

گذشته بود و باورم نمیشه این همه ساعت بدون درگیری و وسواس کنار امیر بودم.

مسیر کاملا خلوت بود.

-یه سوال بپرسم؟!

نگاهی بهم کرد رو به جلو چرخید و گفت:

-آره حتما!

-چرا گفتمی اگه تیام بیاد؛ میذارم برم؟

تک خندی زد که حس تلخیش؛ روی قلبم نشست.

-به زور نگه داشتن قلبی که برای من نمی تپه؛ عشق نیست؛ تعصب و عقده ست!

سکوت کردم. گاهی درک امیر از هر چیزی سخت تر میشد.

-میدونی چه چیزی توی دنیا مهمه؟!

فقط خیره نگاهش کردم:

-مهم نیست چقدر پول داری یا چقدر شهرت! خوشبختی به بودن بقیه کنارته؛ اگه

هیچکس رو نداشته باشی؛ شهرت و ثروت هیچ فایده ای نداره.

همه ی سالهای عمرم بی پدر و مادر گذشت و فقط یه عکس از تو داشتم که میگفتن؛

این حق و سهمت از زندگیه!

من برای داشتنت خودخواه شدم غنچه! میخوا...

با ترمز ناگهانی ماشین؛ محکم به شیشه جلو برخورد کردم و سرم به گوشه ستون

ماشین خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با ضربه هایی که توی صورتم میخورد؛ به سختی چشم باز کردم. با ضربه بعدی؛ گیج

آخی زیرلب گفتم.

صداها دور و نزدیک میشدند و بینشون بعضی کلمات به گوشم میخورد.

-چکارش کردی نامرد؟!... دست رو بکش!

چشمام رو آروم باز کردم و به چند مرد حاضر در اتاق نگاه کردم. سرم سنگین بود و

حال خوبی نداشتم! چشمام تار میدید.

-غنچه؟!

پلک زدم و چشمام رو که باز میکردم؛ سرم به شدت درد داشت و چشمام میسوخت. چشمام رو بستم و روی هم فشردم.

-چشمات رو باز کن خانمم؟! غنچه؟!

-امیر؟!

-جان امیر؟!

-سرم درد میکنه؛ چشمام میسوزن... نمیتونم بازش کنم!

چشمام رو روی هم فشردم و باز کردم. دستام رو هرچی میکشیدم؛ یک جایی اسیر بود. چشمام رو باز کردم تا دستام رو بتونم آزاد کنم؛ مردی رو نزدیکم دیدم. دستش که به سمتم اومد؛ صحنه های اون شب توی سرم چرخ میخورد و من عصبی و ناآروم میکرد. خودم رو با وحشت عقب کشیدم و دستش که دوباره جلو اومد؛ به صورت غیر ارادی و عصبی شروع به جیغ زدن کردم.

صداها رو نمی شنیدم و دستام رو محکم میکشیدم تا آزاد بشم.

امیر

-چکارش کردی بی شرف؟! باز کن دستام رو؛ خودش رو کشت!

با اشاره سعید؛ دوتاشون جلو اومدن و دست و پاهام رو از صندلی جدا کردند و من با وجود درد به سمت غنچه خیز برداشتم. کنارش نشستم و دستاش رو آزاد کردم تا کمتر به خودش آسیب بزنه.

-غنچه! غنچه چشمات رو باز کن!

دستم رو روی بازوش گذاشتم که گفت:

-غنچه به من نگاه کن... آروم بگیر خانمم!

صدش از جیغ زدن گرفته بود و چشماش رو با ترس باز کرد و گفت:

-قول دادی امیر! تورو خدا!

آروم زمزمه کردم:

-باشه! قول دادم...نگاه کن همشون دور ایستادن!

چشماش و چرخوند و نگاهی به من انداخت و گفت:

-تو رو خدا نذار بیان!

سری که به نشونه باشه تکون دادم؛ دستاش رو به لباسم چنگ زد و توی آغوشم فرو رفت. دستام رو دورش حلقه کردم و فشردمش تا آروم بشه!

با خشم به سعید نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت:

-امشب همین جایی! کاری با تو و نامردیت ندارم اما همه عمر دنبال این دختر بودم؛ پس حق نداشتی تک خوری کنی!

با وجود غنچه نمیتونستم فریاد بزنم اما با حرص گفتم:

-دهنت رو گل بگیر!

-دهنم رو گل بگیرم مسئله حل نمیشه! این دردونه همون مردیه که دودمانمون رو به باد داده و به باد میده! باید از سوراخ موشش؛ بیاد بیرون...بفهم!

بیشتر فشردمش! غنچه مال منه و مال من میمونه!

-غنچه چیزی نمیدونه؛ پس بیخیالش شو!

نچی کرد و قدمی جلو اومد:

-فقط کافیه یه ذره این دختر رو توی فشار بذاری که اون سگ پست فطرت؛ سرش رو از لونه همه این سالهاست بکشه بیرون و خلاص!

-نه! این دختر زن منه! این رو یه بار برای همیشه میگم... قلم میکنم دستی که سمت ناموسم بیاد و در میارم چشمی که دنبالش باشه! روشنه؟!!

پوزخندی زد:

-روشنه اما یه راه حل پیدا کن تا بذارم این دختر رو ببری. میدونی که هیچ چیزی جز پدرش رو نمیخوام!

با بیرون رفتن و کوبیدن در؛ غنچه بالا پرید. بیشتر توی آغوشم فرو رفت و من با همه ی مهمرم سرش رو ب*و*سیدم و توی آغوشم فشردمش.

وقتی که داغونی

فقط یه نفر میتونه آرومت کنه

اونم کسی که داغونت کرده!

غنچه:

-امیر؟!!

-جون امیر؟!!

سرم رو جا به جا کردم. چشمام رو نمیخواستم باز کنم و ببینم؛ من فراری از آغوش امیر؛ بعد از حدود سه ماه از اون شب وحشتناک؛ امشب آغوشش رو میخواستم. امن ترین نقطه جهان؛ در آغوش او خلاصه میشد!

-نمیخواهی حرف بزنی خانم امیر؟!!

زیر لب خانم امیر گفتنش رو زمزمه کردم و ب*و*سه ای روی موهام نشوند.

-امیر حتی اگه بمیره هم ؛ خانمش سالم از این خونه بیرون میره... شک نکن!

بغضی به تارهای صوتی گلوم چنگ زد و صدام رو مرتعش میکرد:

-من نمیدونم بابام کجاست... اصلا نمیدونم چکار کرده که همه دنبالش!

دستش موهای روی صورتم رو کنار زد و گفت:

-وقتی وارد حرفه ی ما میشی؛ دیر اعتماد میکنی به هرکسی! اما امان از اون روزی که

اعتماد کنیو خلافتش ثابت بشه! پدرت یه نیروی نفوذی توی دستگاه پدرم بود... همه

آدم هایی که یکی یکی میان سراغت؛ پدرهاشون به پدرتو اعتماد کرده بودند. پدر و

مادرت عاشق هم شدند و پدرت حتی با وجود اینکه میدونست ممکنه لو بره و همه

چیز به خطر بیفته با عمه ازدواج میکنه و اعتبارش بیشتر میشه... تو به دنیا اومدی و

همه چیز بهتر شد. هیچکس از هویت اصلی پدرت خبردار نبود جز مادرت!

پنج سالگی تو همه چیز به هم ریخت و پدرت لو رفت. مادرت برای نجات جون من و

بابا بهمون گفت و قبل از اومدن پلیس همه چیز پاک شد و ما دررفتم اما خیلی ها له

شدند... خیلی ها دستگیر و بعضی هم مردند!

پدر و مادرت هم فرار کردند و زیر نظر پدربزرگت بودند. پدربزرگت مرد سیاسی

بزرگیه! چهار سال بعد از روی یه عکس و اشتباه مادرت؛ تو و پدرت و برادرت رو

دزدیدن... یه عده از پلیس ها همون سالها کشته شدند. پدربزرگت برادرت رو نجات

داد و پدرم تو و پدرت رو!

همون موقع پدرم برای نجات جون تو و مادرت؛ پدرت رو مجبور کرد تو را برای من

عقد کنه! از همون روز خانمم شدی اما مادرت؛ به پدرت کمک کرد فرار کنه و خودش

هم تو رو برداشت و رفت. همون روز یه تصادف وحشتناک داشتید که چند ماه توی

کماه بودی... اینکه اون روزها رو یادت نییاد؛ بیشتر بخاطر همون تصادفه!

-هیچکدومش رو نمیدونستم...مامان هیچوقت نگفته بود.

-حتما نخواسته یادآوری کنه برات. اون روزها خیلی سخت گذشتند غنچه...
یادآوریشونم عذابه!

-بیشتر از امروزی که نمیدونیم چه بلایی میخوان سرمون بیارن؟!
دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد؛ همونطور که توی آغوشش بودم
گفت:

-بابا و پیام خیلی زود میان دنبالمون؛ پس نترس!
با صدای باز شدن در؛ سرم رو بیشتر روی سینه ی امیر فشردم. نگاه کردن به اون
مردها هم؛ تنم رو به لرزه میندازه!
-آقا گفتن براتون شام بیارم. اینها هم وسایل پانسما و خوابه... گفتن فردا کارشون
رو شروع میکنند.

صدای دندون های به هم خورده امیر به خوبی به گوش میرسه و من با ترس به
لباسش چنگ زدم .

امیر:

نگاهی به غنچه کردم. بعد از کلی حرف زدن؛ کمی آرام شده و به خواب رفته بود.
سرش رو آرام روی بالشت گذاشتم و پتو رو بالاتر کشیدم. سعید منتظر؛ کنار در
ایستاده بود.همین امروز باید حسابم رو با سعید تصفیه میکردم و با غنچه از اینجا
بیرون میرفتم. بابا و پیام به اندازه کافی دیر کرده بودند.
با بیرون اومدنم؛ در رو بست و کلید رو توی قفل چرخوند که دستم رو روی دستش
گذاشتم.

-قصد من تو نبودى امير... اگه اون همه سروصدا راه نمينداختى؛ مجبور نبودم
بيارمت.

به سمتش خيز برداشتم و به يقه لباسش چنگ زدم به سمت خودم كشيدم:

-اون دخترى كه ميخواستى بدزدى؛ زن منه! اگه يادت رفته من كييم؛ يادت بيارم؟! ها؟

-امير... يقه اش رو ول كن!

چرخيدم و هم زمان با رها كردن كردنش به سمت عقب هلش دادم.

-سهراب خان؛ شما چرا؟!!

-بيا حرف بزويم پسر... همه ما دنبال يه هدفيم!

به سمتش قدم برداشتم.

-شايد هدفمون يكي باشه اما مطمئناً راهمون يكي نيست!

-بيا بشين پسر؛ هميشه تندى هات جواب نميده!

توى سالن ايستادم و با خشم به سعيد خيره شدم.

-سهراب خان؛ اون دختر زن منه! اگه پدرش زنده هم باشه؛ به كسى اجازه نميدم براى

رسيدن به اون مرد؛ زن من رو طعمه كنيد!

سيگار برگش رو توى دستش چرخوند و روى مبل نشست.

-به پدرت گفته بودم؛ اين دختر اگه به دست تو بيفته كارمون تمومه ولى گوش نكرد.

سال ها دنبال پدرش بوديم براى گرفتن حقمون! من خيلى از چيزهايى كه برام

بارزش بود رو از دست دادم مثل... دخترم!

پوزخندى زدم:

-سارا مريض بود... ربطى به پدر غنچه نداره!

-چطور ربطی نداره؟! ما فرار کردیم تا جونمون رو از دست پلیس نجات بدیم و نشد برای درمان سارا بریم. خواهرم توی بغلم جون داد امیر... تو نمیتونی؛ جلوم رو بگیری!

-غنچه هم قربانی شده سعید! هیچ چیزی از بچگیش یادش نیست... نه خانواده پدریش رو... نه پدرش رو و نه همه ی اون اتفاقات! اینکه من و تو چقدر ضربه خوردیم و یادمونه؛ حرفی جدا اما اینکه اون بچه نه ساله زجر کشیده و الان هم باز قربونی پیدا کردن پدری بشه که حتی ذره ای هم بیاد نداره؛ نامردیه! به سمت پدرش چرخیدم و گفتم:

-بذارید من و همسرم بریم... وجودش اینجا کمکی به شما و هیچکس دیگه نمیکنه! با گرفته شدن دو تا دستم؛ به خودم اومدم و نگاهی بهشون انداختم. دو مرد قوی هیکل که از محافظ ها بودند؛ هر دو دستم رو گرفته بودند. -چکار میکنید؟!

-فکر میکنی اونقدر احمقم که باور کنم چیزی یادش نمیاد؟! متاسفم امیر! به سمت بیرون رفت؛ که با وحشت و عصبانیت؛ به سمتش یورش بودم که بخاطر گرفتم دستام؛ بی نتیجه موند!

-ولم کن عوضی! ولم کن! سعید میکشمت!
-بهتره آروم بگیری امیر؛ وگرنه شرمنده پدرت میشم!
-کثافت بی شرف... ولم کن تا شرمندگی رو نشونت بدم.

هر چی تقلا میکردم؛ کمتر موفق میشدم... با شنیدن صدای جیغ و امیر گفتن غنچه؛ نفهمیدم چطور یکی از دست هام رو آزاد کردم و مشتت روی صورتشون نشوندم. فقط رسیدن به اون اتاق و غنچه رو میخواستیم. با رسیدن به اتاق؛ دیدن مانتو پاره شده غنچه و اسلحه توی دست سعید با وحشت به سمتشون رفتم.

-سعید اون اسلحه رو غلاف کن وگرنه بد میبینی!

-امیر؟! تورو خدا نجاتم بده امیر!

توی یه لحظه که نگاهش به غنچه و التماسش به سمتش حمله کردم و غنچه رو پشت سرم روی زمین انداختم. اسلحه توی دستش بود و من هم قصد داشتم جلوی شلیک رو بگیرم. با هم درگیر بودیم که قفسه سینه ام سوخت و چند قدمی عقب رفتم. نگاهی به پیراهنم که هر لحظه رنگ قرمزی میگرفت انداختم. دستم رو روش فشردم و روی زمین زانو زدم.

-امیر!

با یه دستم گرفتمش و سعی کردم لبخند بزنم.

-امیر...خون! امیر!

-چیزی نیست... ن..نگران نباش!

-داداش!

باصدای پیام به سختی؛ بهش نگاه کردم. با اومدنش؛ انگار که همه انرژی از وجودم پر کشید روی زمین افتادم. غنچه به پهنای صورت اشک می ریخت و من نتونستم ازش مراقبت کنم.

-امیر! داداش!

-م...مراقب...غنچه...باش! خونه امن باشه! بیرش...

-نگران نباش! با ستار خان اومدم. الان... الان هردوتون رو میبرم!

بابا اومده بود و این خیالم رو راحت میکرد. جونی برای نگه داشتن چشمام نداشتم اما گریه و امیر گفتن های غنچه آزارم میداد.

-گریه... نکن! اشکات...

دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام بسته شد.

-خوبی؟!

چشمام رو روی هم فشردم.

-غنچه؟!

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت:

-دکترش گفت شوک عصبی بوده... اول بابت اون مردها و بعد هم تیر خوردن تو! یه جوری تکونت میداد و صدات میزد گفتم بلا به دور؛ با تیر خوردن نمرده باشی؛ حتما با تکون های غنچه؛ یه سفر میری دیار باقی!

با بی حالی نگاهش کردم:

-الان کجاست؟!

-توی اتاقش! سرم قندی وصل کردند؛ دارو هم زدن که بتونه بخوابه! تو هم استراحت کن!

آروم جابه جا شدم که قفسه سینه ام تیر کشید. بادرد گفتم:

-حتما بهش سر بزنیید.

-چشم! چند بار بگم نگران نباش؟! ساره پیشش میمونه!

آروم بی جون زمزمه کردم:

-خوبه!

چراغ رو خاموش کرد و شب بخیری گفت. چشمام رو بستم و خوشحال بودم از اینکه دست هیچکدوم به غنچه من رسیده! غنچه همیشه مال منه و باید مال من بمونه... حتی به قیمت جونم هم ازش مراقبت میکنم!

غنچه:

ترسیده و هراسون روی تخت نشستم. حتی توی خواب هم صحنه اومدن اون مرد وحشی و تیر خوردن امیر برام مرور میشد. امیر! امیر چی شد؟! مُرد؟! با زاری از تخت پایین اومدم. با دیدن سِرْم؛ بی توجه از دستم بیرون کشیدم. باید امیر رو پیدا میکردم.

در اتاق رو باز کردم و وارد راهرو اتاق ها شدم.

-امیر! امیر!

داد میزدم و بین صدا زدن هام؛ هق هق میکردم... توی راهرو میچرخیدم... حال خودم رو نمیفهمیدم!

-غنچه!؟

-آقایام... امیر! امیر کجاست؟! چکارش کردی؟ مُرد؟

-آروم باش! توی اتاقش خوابیده!

لب برچیدم.

-دروغ میگی!؟

-بیا خودت ببین!

بازوم رو گرفت و من رو به سمت اتاق امیر کشوند. در رو باز کرد که صدای امیر گفت:

-پیام؛ صدای غنچه بود؟

چراغ روشن شد و چشمام به امیر نیم خیز روی تخت شد.

-غنچه! چی شده پیام؟

-هیچی داداش؛ خانمت خواب زده شده؛ فکر کرده مردی!

با حق هق و ناله گفتم:

-امیر!

-جون امیر؟! بیا اینجا خانمم!

دستش رو به سمتم دراز کرد که با قدم های تند به سمتش رفتم. توی اون لحظه هیچ چیزی جز بودنش و سلامت دیدنش مهم نبود. نه دزدیدنم... نه ازدواج اجباری... نه نخواستنش! در اون لحظه امیر مردی بود که از من محافظت کرده بود. همسری که جونش رو برای محافظت از من؛ به خطر انداخته بود.

توی آغوشش خوابیدم و دستش دورم حلقه شد. سرم که روی کتفش گذاشتم؛ سرم رو ب*و*سید و رو به پیام گفتم:

-داری میری بیرون؛ چراغ رو خاموش کن؛ درم ببند.

پیام نچی زیر لب گفتم:

-امیر دستش زخمیه! سرم رو کشیده بیرون!

-بینم دستت رو غنچه؟! چکار کردی؟!

-چیزی نیست امیر! حواسم نبود.

-پرستار رو خبر کن پیام!

پیام بی حرف بیرون رفت و امیر گفتم:

-خوبی؟!

-ترسیده ام مرده باشی... تو قول دادی!

-سر قولم هستم خانم! حتی اگه بمیرم هم؛ حق نداری گریه کنی و خودم رو نابود

کنی. دو روزه بهت دارو میدن تا آروم بشی!

-چرا همه آدم های زندگیم منو تنها میذارن؟!

-من که اینجام! کی تو رو تنها گذاشته؟!

نفسم رو عمیق بیرون دادم و گفتم:

-پدرم که برای کارهایش؛ هیچ چیزی ازش به یاد ندارم... مادرم که از بعد از دستگیریم

؛ دیگه ندیدمش! تیام که وقتی فهمید گذشته رو؛ بیخیال من شد! تو هم...

-من همین جام... جایی نمیرم! من برای تو... تو برای من! قبوله؟!

-قول میدی؟!

-قول قول!

-پس قبوله!

ب*و*سه ای روی موهام نشست و من سرم رو بیشتر توی آغوشش جمع کردم.

خانمی خواب آلود اومد؛ دستم رو چسبی زد و با کلی سفارش به من و امیر رفت و من غرق آرامش به خواب رفتم.

کرم روی میز رو برداشتم و کمی روی صورت و دستم زدم. با اینکه حموم رفته بودم اما حس خشکی اذیتم میکرد. سشوار رو از کشو بیرون کشیدم تا موهام رو خشک کنم. امیر برای چک کردن زخم هاش بیمارستان رفته بود و فرصت خوبی بود برای به خودم رسیدن!

با ورود ناگهانی ساره؛ سشوار از دستم رها شد و روی میز افتاد.

-غنچه؟!

-چه خبره؟ چرا نفس نفس میزنی؟

لب گزید. نگاهش دو دو زد نگاهم به برگه توی دستش افتاد.

-این چیه توی دستت؟!!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-یکی آورد بهم داد؛ گفت واسه توئه از طرف مادرت!

-از طرف مامانم؟!!

-آره

به سمتش خیز برداشتم و برگه رو از دستش کشیدم...یه پاکت بود که بوی خوبی میداد. پاکت رو باز کردم و کنجکاو برگه رو بیرون کشیدم.

با تعجب به برگه خیره شدم! سفید سفید!

-چی نوشته؟!!

برگه رو بهش نشون دادم و گفتم:

-سفیده! هیچ چیزی نداره حتی یه نقطه!

برگه رو گرفت و با اخم بهش خیره شد... چند ثانیه بعد بشکنی زد و گفت:

-شاید با شعله ظاهر بشه... چند بار دیدم پیام و امیر این کارو میکنن!

ساره به سمت فندق امیر که روی پاتختی بود رفت و من حرف پیام توی گوشم پیچید:

«درسته همه کاغذهایی رو میشناسن که با شعله گرفتن خوانا میشه اما اگه کاغذی دستت اومد که بوی تلخی عطری توی مشامت رسید... مثل بوی نعنا خنک و تند بود؛ باید آب بریزی روش تا نوشته هاس خونده بشه! حواست باشه اگه آتیش بگیری زیرش؛ سریع دود میشه و هوا میره»!

به سمت ساره رفتم و سریع گفتم:

-صبر کن ساره!

-چرا؟! اینجوری احتمالا چیزی پیدا میشه!

سری به دو طرف تگون دادم و گفتم:

-اگه آتیش بگیری ممکنه بسوزه؛ بیا یه راه دیگه تست کنیم.

-چه راهی؟!!

کاغذ رو از دستش گرفتم و به سمت سرویس اتاق رفتم. دستم رو خیس کردم و قطره ای وسط کاغذ چکوندم؛ بعد از چند ثانیه کلمه بیا توی همون نقطه؛ مشخص شد.

-وای! جدی کار کرد... از کجا فهمیدی؟

-یه ترفند از یه نفر که...

بیخیال ادامه اش شدم و با عجله کمی آب با دستم روی برگه ریختم. حالا کلمه ها واضح بودند... دست خط مادرم که با کلمه دردونه بهارم؛ غنچه یاسم! شروع شده بود.

مادرم آدرس داده بود که پیشش برم. ساره از یکی از محافظ ها خواسته بود تا پاساژی ما رو بیره که نزدیک نشونی بود که مادرم داده بود. مرد نامه رسون به ساره گفته بود از طرف تیامه و نامه رو بخاطر مادرم رسونده.

بی اجازه و قبل از اومدن امیر بیرون زدیم... چند شب پیش قول داده بودم بی خیال همه با امیر برای هم باشیم اما حالا دل توی دلم نبود که مادر و تیام رو ببینم! تیامی که ته این قصه مال من نمیشد و همیشه یه خاکستر ته قلبم به جا میگذاشت.

با رسیدن به به پاساژ؛ به داخل رفتیم و برای پیچوندن محافظ از درب کناری پاساژ که توی کوچه بود بیرون زدیم. ساره دنبال آدرس میگشت و من غرق دیدن مادر و تیام بودم. باید چکار میکردم؟!!

-اینجاست غنچه... بیا!

به سمت درب سفیدرنگ رفتم و زنگ واحد رو فشردم که به جای صحبتی از آیفون؛
درب باز شد و تیام جلوم ظاهر شد... بودنش رو باور نمی‌کردم! این مرد لاغر شده با
ریش و چشمای سرخ؛ تیم بود؟!!

عقب رفت؛ که آرام توی پاگرد رفتم و تیام در رو پشت سرش بست! رو به ساره
گفت:

-همین جا حضور داشته باشید؛ خانم رو می‌رسونم پیش مادرشون و برمیگردم!
-اما...

-اما و اگر شامل حالتون همیشه خانم... دستوره!

ساره سر به زیر ایستاد و من پشت سر تیام به راه افتادم!

وارد آسانسور شدم و تیام پشت سرم بود. به آینه تکیه زدم. پاهام بی حس بودن و
کسی توی دلم رخت میشست. اگر امیر می‌فهمید؛ خدا هم نمیتونست کمکم کنه؛
قانون که هیچ! اما دل ترسیده هم نمیتونه ببینه و دم نزنه!
-تیام!

دکمه رو برای بار دوم فشرد و در بسته شد! دوباره صداش زدم... من نه! دل بی
طاقتم!

-تیام!

چرخید و با چشم های سرخس؛ خیره من شد.

-شنیدن اسمم از زبون تو؛ حالم رو بهم میزنه!

آروم و ناباور تیامی گفتم که یک قدم بینمون برداشته شد. اونقدر نزدیک بود که
نفس های داغش روی صورتم پخش میشد و گونه هام رنگ سرخی گرفته بود. یاد آن
شب در چشمم سایه انداخت.

-اینکہ نجابت من رو پای حماقتم بذاری؛ دیوونہ کنندہ است! نہ من اون تیامم؛ نہ تو اون... تو زن یہ مردک...

یہ بار دیگہ نفس عصبیش رو توی صورتہم فرستاد و گفت:

-اگہ میدونستم تا این حد؛ خار و سہل الوصولی؛ ہیچوقت نجابت خرج تو نمیکردم و تمام و کمال بہ دستت می آوردم تا حالا ہمہ بہ ریشم نخندند!

باور نمیکردم! این مرد خیرہ در چشمام؛ بی دزدیدن چشماش... با این حجم خشم چشماش؛ نمیتونہ تیام مہربون و محجوب من باشہ!

با ایستادن آسانسور؛ نگاہش رو گرفت و گفت:

-لعنت بہ من!

بیرون رفت و پاہام بی جون تر شد... کشیدمش تا با من و دل لہ شدہ ام ہمراہ بشہ!

چشمام؛ مغزم؛ دلم؛ فقط مرور میکرد چند لحظہ پیش رو... مقایسہ میکردم تیام دلم رو با تیام روبرو! باصدای مادرم؛ سربالا گرفتم.

-غنچہ؟!

اشک توی چشمام حلقہ زد و پر بغض بہ مادرم خیرہ شدم.

دختر ترسیدہ وجودم از کالبد بیرون پریدہ بودم و آغوش مادرش رو میخواست. ترسیدہ؛ رنجیدہ؛ بی پناہ بہ آغوش مادری پناہ بردم کہ شمار روزہای ندیدنش؛ از دستہم خارج بود. حتی اگہ صد سال ہم بگذرہ؛ آغوش مادر دوا ی ہمہ درد های دنیا ست!

از ساختمون بیرون پریدم و طول کوچہ رو با قدم های تند و با عجلہ گذروندم. باور نمیکردم از من میخوان...

دیدن من رو نمیخواستند... هیچکدوم! از من چیزی میخواستند که نه من میتونستم
و نه میشد! نباید میموندم و تن میدادم... اصلا نباید میومدم!

-صبرکن... دخترم!

من دخترش بودم و شاید نبودم!

به سمت ماشین رفتم که اونطرف خیابون بود و داشت جلو ماشین قدم میزد. فقط
میخواستم سوار ماشین بشم و برم خونه... خونه عجیبم که هم میخواستم و هم
نمیخواستمش! امیر رو اما... تنها امید این روزهام رو میخواستم!

قدم وسط خیابون خشک شد... ماشین با سرعت به سمتم میومد و غنچه گفتن
مامان توی گوشم پیچید اما فقط یک لحظه خودم رو کنار جوی بغل خیابون دیدم!
چشمام دو دو زد روی جسم وسط خیابون و دلم ریخت. من چیزی نیست های امیر رو
میخواستم... درستش میکنم هاش رو!

دستی زیر تنم نشست و من رو آروم بلند کرد.

-غنچه؟! خوبی؟!

-مامان!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صداش؛ چشم از در ورود ممنوع بیمارستان گرفتم. از
روی صندلی بلند شدم. تیام روبروم روی صندلی نشسته بود و امیر روبروم ایستاده
بود. چشم هام پر آب شد و چونم لرزید:

-امیر!

-جون امیر!

دستش رو به سمتم آورد و من مثل گنجشکی ترسیده توی آغوشش فرو رفتم.
-اگر گفته بودی؛ خودم همراهت میومدم تا جوجه ی امیر؛ چشمات اشکی نشه و
دلش نگیره! امروز خیلی ترسیدی... بعد باهم حرف میزنیم!
میدونستم این یعنی الان میتونم توی آغوشش فرو برم و آروم باشم اما برای بیرون
رفتنم و همه ماجراها باید توضیح بدم.
مهم بودنش بود؛ که اومده و مونده بود... اینکه بدونی یک نفر هست ؛ که فقط برای
توئه و به فکر تو لذت بخش ترین لحظه زندگیه!

امیر:

توی ماشین نشستم و پیام هم پشت فرمان نشستم.

از خم کوچه که گذشتیم گفت:

-میخوای باهاش چکار کنیم؟...امیر برات دردرس میشه؛ سعید هر آدمی نیست!

پوزخندی زدم. درسته سعید کم آدمی برای خودش نبود اما هرکسی به اندازه کارش
باید تاوان بده!

-فرقی نداره کیه و چکاره... باید یاد بگیره به مال امیر نباید دست درازی کرد! میخوام
بقیه هم بفهمند که اگه دور غنچه بیان؛ با کسی شوخی ندارم!

با انگشتش روی فرمون ضرب گرفت و گفت:

-بعضی وقتها درکت نمی کنم... تو واقعا غنچه رو دوست داری؟ میخوایش؟!

کوتاه گفتم:

-میخوامش!

-میخوایش یا دوشش داری؟!

-چه فرقی داره؟!

-فرق داره! یه مرد میتونه صدتا زن رو بخواد اما از اون صد تا فقط یکیش رو دوست داره! غنچه برات کدومه؟

-جزاون یکیه!

-پس چرا مادرش رو با ماشین زیر میگیری امیر؟!

انگشت شصتم رو بین مشت فشردم و گفتم:

-یه معادله ساده است! اگر میخوای کسی مال تو باشه؛ یه زمانی باید یه چیزایی رو بگیری که به طرفت بیاد... بعد یه هدیه جدید بهش بدی که فکر جداشدن از تو و اون هدیه هم به سرش نزنه!

متعجب گفت:

-چی داری میگی؟!

-مادرش رو ازش گرفتم تا هم بترسه و به سمت من بیاد... حالا توی فکر دادن یه هدیه بهش هستم.

گیج سری تکون داد که لبخندی زدم.

-نمی فهمت امیر! بعضی وقتها خیلی گیجم میکنی!

-میدونم!

با ننگه داشتن ماشین جلوی سوله مخروبه ؛ پیاده شدم. با زنگ تلفن ایستادم!

-بله؟!

با صدای امیر گفتن غنچه؛ جانمی گفتم که مثل همیشه سکوت کرد.

-خانمم نمیخواه بگه چی شده؟! -

با شنیدن اسم مادرش؛ چشم روی هم فشردم و گفتم:

-خونه بمون... تا یک ساعت دیگه میام تا با هم بریم... باشه؟! میدونی که برات خطر داره؟! -

-... -

-خوبه خانمم! زود برمیگردم! مراقب خودت باش!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به سمت سوله رفتم... این کار نیمه تموم باید امروز تموم بشه.

به سمت ته سوله رفتم. آتیشی روشن کرده بودند و سعید به صندلی بسته شده بود. دستم رو روی اتیش گرفتم و هم زمان کتم رو بیرون کشیدم.

-به به ببین کی اینجاست! داش سعید خودمون... خوبی داداش؟! -

سرش رو بالا آورد که صورت زخمی و خونیش؛ لبخند رو به لبم نشوند.

-میبینم که بچه ها حسابی ازت پذیرایی کردن!

خون توی دهنش رو روی زمین تف کرد؛ تا بتونه حرف بزنه...

-امیر... خیلی پستی!

ابرویی بالا انداختم و خنده بلندی سر دادم.

-شوخی جالبی بود رفیق!... پست؟! اگه مثل تو پست بودم؛ به جای تو باید زنت رو می آوردم اینجا و اسلحه میذاشتم روی سرش... اما خودت اینجا؛ فقط برای تسویه حساب!

سری به دو طرف تکون داد و گفت:

-عشق دختره کورت کرده!... اون دختر کلید همه اتفاقات گذشته است.

دوری با قدم های آهسته؛ دور صندلیش زدم...

-اون دختر وقتی کلید گذشته بود؛ که زن من نباشه... نه حالا و این لحظه! این فقط یه گوشمالی بود... به خاطر همه رفاقت گذشتمون اما...

جلوی پاش روی پاهام نشستم و توی صورتش زل زدم و گفتم:

-بار دومی وجود نداره!... بار بعدی باشه... یه گلوله مهمون مغز تو و زن و بچه ات میشه! میدونی که شوخی ندارم!

به سمت بیرون رفتم و پیام که تاحالا شاهد بود؛ اشاره ای به بچه ها کرد و پشت سرم به راه افتاد. یه مدت خونه نشینی براش بد نبود... هر چیزی یه تاوانی داره... برای همه؛ حتی من!

غنچه:

نگاهی به صورت کبودش انداختم. هنوز هم خواب بود و دکتر میگفت باید صبر کنیم... صبر واژه تلخ و گسیه؛ وقتی عزیزترین آدم زندگیت با مرگ دست و پنجه نرم میکنه!

-غنچه؟!

به طرفش برگشتم و خیره اش شدم.

-گریه کردن تو مادرت رو خوب نمیکنه... دکتر هم گفت باید صبر کنی.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-وقتی قلبم ناآرومه و نفس کشیدن برام سخته؛ صبر کلمه جالبی نیست! اون لحظه رو مثل یه سایه به یاد میارم.

روی صندلی نشستم و ادامه دادم:

-من داشتم می دویدم... یه ماشین به طرفم میومد و خشک شده بودم... پاهام سنگین بود. توی یه لحظه کنار جوی خیابون پرت شدم و بعد مامانم رو کف خیابون غرق خون دیدم.

کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-فکر میکنی آدمی که جونش رو برات به خطر میندازه؛ چقدر برای اشکات قصه میخوره و ناراحته؟!
-میدونم اما...

-اما نداره خانمم... میرم یه شیشه اب برات بخرم و پیام... تو هم برو دستشویی و یه آبی به صورتت بزن! توی همین راهرو نزدیکه.

راهرو و نشون داد و بلند شد. با رفتنش من هم به سمت دستشویی رفتم. از مادرم ناراحتم؛ درسته اما حتی یه لحظه هم غصه خوردنش رو نمیخوام!

مشتی آب به صورتم زدم که در دستشویی باز شد؛ از آینه نگاهی انداختم که با دیدن مردی؛ هینی گفتم

-آقا اشتباه اومدی!

با چرخیدنش؛ مات موندم.

-اتفاقا درست اومدم.

گوشی به سمتم گرفت و گفت:

-یه نفر پشت خطه که میخواد با تو حرف بزنه.

نگاهش رو دزدید... پیام دیروز نبود... پیام چند ماه پیش بود و چشم دزدیدن های همیشگی!

گوشی رو گرفتم و نزدیک گوشم بردم.

-بله؟!!

-غنچه؟!!

-شما؟!!

-الان مهم نیست من کیم... به موقعه اش میفهمی اما فقط خوب گوش بده!

مادرت همیشه با من در ارتباط بوده... وقتی برزو ازت خواستگاری کرد؛ قرار بود من کارهای طلاق رو غیابی انجام بدم اما ساده نبود... مجبور شدیم یه چیزهایی از بچگیت به برزو بگیریم. اشتباه کردم درباره اش تحقیق نکردم... برزو از همون جزئی فهمیده بود تو زن امیری! دلیل اخلاق هاشم همینه...

همه چیز رو میدونم! لحظه به لحظه اتفاقات پیش اومده برات رو... نگو چطوری چون الان وقت نداریم.

پدربزرگ و برادرت رو میفرستم دنبالت خونه امیر... اونا رو انتخاب کن! اینکه نخوای با ما همکاری کنی حق داری! مادرت هم میخواست همین رو بگه اما تو با شنیدن پیشنهاد اولش؛ فرار کردی.

پیشنهاد دوم رو من بهت میدم... با پدربزرگت برو تا به امنیت برسی... فهمیدی؟!!

مبهوت گفتم:

-چرا باید بهتون اعتماد کنم؟!!

صدای خنده اش توی گوشم پیچید:

-چون تو جون منی دختر... و من از جونم نمی گذرم غنچه یاسم! هر اتفاقی خونه امیر افتاده مهم نیست... میدونی که منظورم چیه؟! آینده ات رو من میسازم!

فقط مامان میدونست... فقط اون میگفت غنچه یاس!

-تو کی هستی؟! تو...

با خوردن چند ضربه به در و شنیدن صدای امیر که اسمم رو صدا میزد... با چشم گرد به تیام زل زدم.

تیام گوشی رو از دستم گرفت و تلفن رو قطع کرد و توی یکی از دستشویی ها رفت و قبل از اینکه در رو ببندد گفت:

-آب بزن صورتت و برو... خودت رو جمع کن! زود!

در رو که بست به خودم اومدم و از شیر بازمونده؛ مشت دیگری آب به صورتم زدم و به طرف در رفتم.

لباس هایی رو که ساره آورده بود پوشیدم. آرایش ملیحی روی صورتم نشوندم.

امشب امیر مهمونی دعوت بود و دایی خواسته بود تا من هم همراهیش کنم... به عنوان همسر! دو روز گذشته بود و خبری از برادر و پدربزرگی که گفته بودند نبود! مادرم هنوز هم وضعیت ثابتی نداشت و دکترها منتظر واکنش بودند. زندگیم گره خورده بود به مردی که برام اجبار بود و راهی جز بودنش نداشتم. اگر امیر هم نبود؛ طعمه مردهایی امثال سعید میشدم که به گناه نکرده؛ تاوان میدادم.

با وحشت نگاهم روی مهمون ها میچرخید. دخترها با لباس هایی به شدت باز؛ پسرها عاری از عقل و فهم! جام ها هر لحظه خالی و پر میشدند... دود سیگار همه اطراف رو در مه ای فرو برده بود و بوی گند و متعفنی درمشامم می پیچید. حال خوبی نداشتم!

ساره پوشیده در کت و شلوار؛ کنارم نشسته بود. پیام و امر در جمعی با فاصله در حال حرف زدن و نوشیدن زهرماری بودند که استشمام بوش هم حالم رو به هم میریخت.

-ساره!

-جانم!؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم... حس نا خوشایند معدم رو به تلاطم میکشید:

-میشه بریم بیرون؟! حال خوب نیست!

نگاهی به من و بعد به امیر کرد... امیر مشغول صحبت و خندیدن بود اما پیام نگاه و اشاره پیام رو گرفت و سری تکون داد. بلند شدم و به سختی از بین جمعیت رد شدم و با شتاب در رو هل دادم... احساس بالا اومدن حجمی از معدم باعث شد به سمت باغچه حاشیه برم...

احساس میکردم با هر بار بالا آوردن؛ کل شکمم به سمت بالا حرکت میکنه. با صدای چی شده مردی هق هقم اوج گرفت و صدای ساره توی گوشم نشست:

-آقا تیام؛ شما اینجا؟! اگه امیر ببینه...

بین حرف ساره اومد:

-اون نامرد؛ اونقدر سرگرمه که حالیش نیست؛ زنش توی چه وضعیه!

کنارم زانو زد و صدای پر از عصبانیتش توی گوشم پیچید:

-غنچه؟! اینجا چکار میکنی؟!

نالیدم:

-از خودتون بپرس! شما که قول میدید و سرش نمی مونید!

از بین دندان های فشرده گفت:

-پدر بزرگت سفره... برادرت به تنهایی از پس امیر برنمیاد! باید صبر کنی!

-صبر!

ایستادن... پر بغض؛ با دردی که هر لحظه توی معده ام می پیچید گفتم:

-صبرم تموم شده... زندگی من از همون روزی به هم ریخت که تو ازم گذشتی!

ما زیاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه میپنداشتیم!

-باید برید... پیام داره میاد!

تیام با شنیدن اسم پیام بین درخت ها گم شد و من از درد خم شدم و دستم رو روی
معدۀ ام فشردم.

با وحشت از روی تخت بلند شدم و عقب عقب رفتم:

-برو عقب امیر... تو مستی!

خندید و جلو اومد و من عقب رفتم... به دیوار که خوردم چشم در چشمان سرخ امیر
دوختم. سیاهی اون شب نحس؛ روی همه زندگیم سایه انداخته بود... شاید هم از
همان نه سالگی و ازدواج اجباری ما! دستش رو با نوازش روی صورتم کشید و گفت:

-مستم! مست توو چشمای خمارت! لبای هوس انگیزت!

من زنی بودم در هجده سالگی که هربار با چشیدن رابطه های اجباری؛ مرگم رو
میخواستم... دستم رو روی سینه امیر گذاشتم و به عقب هل دادم که فقط کمی جا به
جا شد و میچ دستم رو اسیر دستهای مردونش کرد.

-امیر نمیخوامت! نمیتونم!

دستم رو کشید که به سینه اش برخورد کردم و سرش توی گردن فرو رفت:

-اجباره غنچه!... خواستنم اجباره! طعم داشتنت؛ نمیذاره نخوامت!

یکبار دیگه له شدم میون نخواستن من و خواستن امیر! میون همه اجبارهای زندگیم
که طعم گس بیزاری رو به من چشوند و یادآوری کرد... هیچوقت این زندگی به
خواست تو پیش نرفته که حالا بشه اونی که تو میخوای!

امیر حرف از دوست داشتن میزد و اما رفتارش یه اجبار و خودخواهی داشت.

فرق امیر و تیامی که اون شب هر لحظه مقایسه میکردم... تیام هم میتونست من رو مجبور کنه به خواستن چیزی که نمیخوام!

و با هربار مقایسه؛ یک چیزی ته دلم فریاد میزد... برای همیشه از دستش دادی! فراموش کن همه زندگی بیرون این خونه و دلت رو برای همیشه چال کن! براش فاتحه بخون و اشک بریز.

دلم برای روزای کودکی تنگ شده

روزایی که توش نه غم و غصه بود نه نگرانی و ترس

روزایی که آدما برای لذت بردن تن به هر گناهی نمی دادن

روزایی که دوست داشتن ها بدون چرتکه انداختن بود

روزایی که آدما انقدر راحت به هم دروغ نمی گفتن

انگار اون موقعا آدما خدا رو بیشتر و نزدیکتر حس می کردن

و گویی آسمان آبی تر ، دلها صافتر و زمین پاکتر بود

حالا چی به سرمون اومده

چرا انقدر عوض شدیم...

دلم گرفته از هیاهوی مردم این شهر

هوای دلم بس ابریست...

دلم میخواد برگردم به اون روزی که کفشای پاشنه بلند مامانمو میپوشیدمو دعا
میکردم زودتر بزرگ بشم

به اون روز برگردمو دعا کنم که هیچ وقت بزرگ نشم

دو هفته گذشته بود و من هنوز هم غرق بودم در زندگی نمیخواستم! امیر درست از
همون شب مانند سایه ای بود که حضورش فقط شبها که زیر پتو مخفی شده بودم؛
ب*و*سه ای روی موهام میکاشت و به خواب میرفت. یکبار هم این اتفاق صبح تکرار
میشد و بعد ناپدید میشد و حتی به تماس های ساره هم جوابی نمیداد. گاهی میشد
چند روزی نمیومد و ساره معتقد بود؛ شرمندگی باعث همه نبودن هاش و من باید باور
میکردم؟

نمیتونستم باورش کنم... یکبار فرصت داده بودم به همه زندگی که نمیخواستمش و
جواب امیر باعث شده بود نتونم به ادامه اش فکر کنم... ادامه زندگی من یه معجزه
میخواست... مثل برادر و پدر بزرگی که هنوز هم خبری ازشون نبود. مثل تیامی که
حالا حتی نگاه دزدیدن هاش هم نصیبم نمیشد که بجنگم برای نجات خودم از این
زندان و زندان بانس!

با صدای ساره؛ سرم رو برگردوندم و گفتم:

-چی شده؟!

-امیر اومده غنچه!

-خب؟! باید برم پیشوازش؟!

پاهام رو توی استخر تکون دادم... ساره کنارم نشست و پاهش رو توی شکمش جمع کرد:

-چرا نرفتی تنی به آب بزنی!؟

شونه ای بالا انداختم که گفت:

-چیزی که منتظرش بودی اتفاق افتاده!

-چی!؟

لبخندی زد و گفت:

-با اینکه دلم به رفتنت نیست ولی امیر تنها نیومده... یه مرد مسن و یه جوون خوشتیپ همراهش هستن... فکر کنم برادر و پدربزرگت هستن.

لبخندی زد... معجزه ها همیشه یه جایی ته ناباوری اتفاق میفتن... درست همونجایی که میگی خدایا کمک؛ دیگه نمیکشم!

دستم رو لبه ی استخر گذاشتم و پاهام رو بیرون کشیدم و با شعف گفتم:

-بریم... فکر کنم خدا جواب همه دعاهام رو داده!

هر دو ایستادیم و ساره جلو تر رفت... نیمه طول استخر بزرگ بودم که سرگیجه عجیبی به سراغم اومد... چشمام رو باز تر کردم تا از بین بره اما سیاهی جلو چشمام رو گرفت و تا به خودم بیام توی استخر فرو رفتم.

امیر و مردی که برادرم بود؛ کنار تخت ایستاده بودند. برادری که اسمش رو هم به یاد نداشتم اما از نظرش هنوز هم مثل بچگی هام بودم و من خوشحال از بودنش با کمی غصه ته نشین شده از روزهای نبودنش در دلم لبخند میزدم.

با ورود دکتر؛ خودم رو بالا کشیدم:

عماد: چی شد دکتر... مشکل چی بود؟!

دکتر لبخندی زد و گفت:

-همه آزمایش ها خوب بود جناب صدری... مشکلی ندارند جز اینکه...

عصبی بودن امیر رو به وبی حس میکردم:

-جز؟! مشکل چیه?!

دکتر رو به من کرد و گفت:

-جز اینکه خانم کوچیک؛ دارند مادر میشن! از طرف من به جناب صدری بزرگ هم تبریک بگید!

مبهوت به دکتر خیره شدم ... معجزه خدا همیشه اونی همیشه که توی ذهنت میگذره! یه روزی هم دنیا ساز خودش رو میزنه و میخواد به سازش برقصیم.

امیر خندید و محکم توی آغوشش فشرده شدم تا یادم نره... پدر این بچه مردیه که میخواستم زندگی باهاش رو تموم کنم و برم اما خدا انگار معجزه اش رو با دل امیر یکی کرده بود. میدونستم حالا اگه بخوام هم نمیتونم برم.

-مامان کوچولو خوشحال نشده؟

نگاهم رو توی صورت عماد چرخوندم و گفتم:

-باورم نمیشه... من...

آروم نزدیک شد... سرم رو سینه اش گذاشتم و دستش روی شونه هام حلقه شد.

-از هیچی نترس! هر تصمیمی بگیری؛ حتی اگه آسمون به زمین بیاد اون چیزی میشه که تو میخوای!

-داداش!

-جون داداش! یکی یه دونه خونمون!

داداش که داشته باشی دنیا توی مشتته!

داداش که داشته باشی؛ انگار دنیا پشتته!

داداش که داشته باشی؛ یعنی شمردن تک تک اشکات!

داداش که داشته باشی؛ یعنی هیچ کاری نشد نداره!

داداش که داشته باشی یعنی خوشبختی!

-میخواوی چکار کنی؟!

موهام رو بالای سرم بستم و گفتم:

-باید چکار کنم؟!

-نمیخواوی با برادرت بری؟! امیر چیزی نگفته ولی تو میخواستی بری!

از توی آینه به قیافه ناراحتش خیره شدم... آدم ها هرچقدر نزدیک اما خیلی وقتها نمیتونن شرایط تو رو به خوبی درک کنند.

-میخواستم اما...

-بخاطر بچه؟!

-این بچه نیاز به پدر و مادر با هم داره... دو روزه بهش فکر میکنم!

چرخیدم و به سمت لباس روی تخت رفتم و ادامه دادم:

-هیچکس به اندازه من درد بی پدری رو نمیفهمه! توی همه ی این سالها مادرم بهترین همراه بود برام ولی بدون پدرم سخت و دردناک گذشت... نمیتونم بخاطر دل خودم به بچه ام ظلم کنم! نمیخوام یه روزی توی زندگیش برای انتخاب اشتباه من بغض کنه و غصه بخوره از نداشتن پدرش... از نبودن پدرش!

-پشیمون نمیشی؟! از اینکه امروز میتونسته بری و نرفتی؟!!

-نه!

نه قاطع من اشک رو توی چشماش نشوند.

-شاید خدا هم با وجود این بچه خواسته بگه؛ یه فرصت دوباره به این زندگی بده...

شاید امیر هم تونست؛ گذشته رو جبران کنه... نه بخاطر خودم؛ بخاطر این بچه!

اشک روی صورتش نشست و با بغض گفت:

-پس مادر شدن این شکلیه؟! گذشتن از خودت برای بچه ای که هنوز شکل نگرفته و

جون نداره؟!!

-نمیدونم! حسش نمیکنم ولی میخوام براش تلاش کنم که مثل من سختی نکشه!

-پس مادرم چطور از من گذشته غنچه؟!!

سرگذشت ساره از من هم غمگین تر بود... مادری که بخاطر ازدواج با مرد دیگه ای که

از قاچاقچی های بزرگ بوده؛ ساره رو میخواست سر راه بذاره اما مادرم و ندیمه اون

روزهاش ساره رو نجات دادن و همیشه با همه مشکلات کنار دایی و امیر مونده...

سختی های زیادی کشیده و همیشه از مرگ پدرش گلایه داره و از مادرش برای رها

کردنش متنفره!

-نمیدونم ساره اما شاید دلیل قانع کننده ای برای خودش داشته! تو با همه سختی ها

نمیتونی اون روزهای مادرت رو قضاوت کنی.

بعضی وقتها نمیخوای اما مجبوری بذاری عزیزترین آدم های زندگیت برن تا بهشون

یه درد اجباری ندی!

-تو میخوای همینکار رو بکنی؟!!

میدونم اشاره اش به مادرمه و بغض توی گلوم نشست. دکترها اعلام مرگ مغزی کرده بودن و میخواستن رضایت بدم برای اهدای عضو اما دلم راضی نبود... بغض توی گلوم نمیداشت که دلم یه دل بشه!

گاهی وقتی عکسی رو با مضمون فوت شده و اهدای عضو میبینی میگی چه کار خوبی اما روزی که تو داری تصمیم میگیری؛ بدترین اتفاق زندگیت رقم میخوره و نمیتونی درباره خیر بودن کمک کنی!

-نمیدونم!

-مادرت خسته است غنچه! فکر کنم میخواد بره... بذار کمتر درد بکشه!

-من هنوز کلی سوال بی جواب دارم... هنوز کلی مادرانه میخوام!

-هیجده سال غنچه... مادرت از زمان به دنیا اومدنت؛ برای مراقبت از تو؛ توی عذاب زندگی کرده... هیجده سال تاوان عشق به پدرت رو داده و امروز خسته است. میدونم سخته اما هر طور میدونی درسته راهیش کن! این وظیفه تو به عنوان یه فرزند! غمگین و دل شکسته؛ اشکام جاری شد... مادرم تنها مونس زندگیم؛ حالا که برادری برای پشتوانم اومده بود؛ برای رفتن عجول شده بود.

مادری که هر روز راهروها را جارو میزند...

پوکی استخوانش را مخفی میکند...

و رنگ دکمه های لباسش با هم فرق میکند

به المپیک نرفته اما قهرمان زندگی هر فرزندی!

روی صندلی جا گرفتم و عماد کنارم نشست. آشنایی با پدربزرگی که میدونی تو رو نخواسته و الان هم از بودنت زیاد راضی نیست حس خوبی نداره اما وجود عماد کنارم کمی اعتماد به نفس میده.

غذا رو عماد برام کشید... معذب قاشقی به دهان بردم که صدای آقابزرگ توی گوشم پیچید:

-یه بار پدرت برای رسیدن به مادرت از آبروی من گذاشت و تو اومدی... داشتن اون بچه نمیتونه خوش یمن باشه.

گیج به عماد نگاهی کردم که با تعجب به آقا بزرگ خیره بود... نگاهم رو که دید رو به آقابزرگ گفت:

-آقاجون الان وقتش نیست!

کمی از لیوان آب نوشید و گفت:

-همین الان تا این موجود نحس جون نگرفته وقتشه عماد!

نگاهش رو روی من چرخوند و گفت:

-پسرم اشتباه کرده اما قرار نیست اشتباهش رو با یه اشتباه بزرگتر ادامه بدی. داشتن اون بچه؛ برای همیشه تو رو به اون خاندان بی اصل و نسب وصل میکنه... یه روزی مجبور میشی از همون بچه بگذری!

-اصل و نسب به اینه که من از بچه ام بگذرم!؟!

از پشت میز بلند شدم و صندلی رو کنار زدم. بغض پیچیده توی گلویم اجازه نمیداد بی لرزش حرف بزنم اما...

-مادرم که از نظر شما بی اصل و نسب بوده؛ هیچوقت از بچه اش نگذشت که من بگذرم! من یاد نگرفتم از اونهایی که از خون و گوشتم هستند بگذرم. بابت پذیرایی و شام ممنون... شبتون خوش!

به سمت بیرون سالن قدم تند کردم که گفت:

-وقتی حرف میزنی؛ وایسا جواب بشنو دخترا! یه روزی به مادرت گفتم از تو بگذره و گذشت... چندسال بعدش اومد سراغم و به التماس که تو رو نجات بدم... نجات دادم اما نتونستم پدرت رو نجات بدم!

-پدرم؟!!

-پدرت تاوان بودن تو رو داد و تو تاوان بودن بچه ات رو میدی!

عماد به سمتم قدم تند کرد... دستم رو کشید و من رو از اون سالن بیرون کشید:

-عماد... بابا؟!!

-به هیچکس و هیچ چیز توجه نکن! وقتش که برسه خودم همه چیز رو برات توضیح میدم.

-اما؟!!

-هیچ چیز اون جوری که میبینی و میشنوی نیست! فقط الان نمیتونم توضیح بدم... باشه؟!!

با گیجی سری تکون دادم و به سمت بیرون رفتیم.

-میخوای بریم بیرون شام بخوری؟ چیزی نخوردی؟

کنار ماشین ایستادم و گفتم:

-تو هم با آقا بزرگ موافقی؟ تو هم فکر میکنی باید ازش گذشت؟

دستاش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:

-نمیگم از اینکه توی دست امیری و این بچه امیره خوشحالم ولی این تصمیم با توئه و من وظیفه دارم توی هر شرایطی پشتت باشم.

حتی اگه بخوای بیای اینجا و بچه ات رو ننگه داری مشکلی نیست!

-تو امیر رو نمیشناسی عماد... نمیتونم باهاش لج کنم! میترسم!
-خیلی خب... نترس و فقط اونی که دل و عقلت میگه انجام بده. ماهم پشتتیم.

-ممنون!

لبخندی زدم که در رو باز کرد و توی ماشین نشستیم. باید یه بار برای همیشه تکلیفم رو با امیر روشن میکردم.

8 ماه بعد

کیف به دست از اتاق بیرون اومدم که ساره از پله ها بالا اومد و به طرفم اومد:

-تنها کجا میری؟!

کیف رو از دستم گرفت:

-تنها نمیرم... مگه امیر نگفت؟ باید بریم سونوگرافی آخر... بعد هم میخوام یه سر به مامان بزنم!

-الان با این وضعیت میخوای بری سر خاک؟! امیر اجازه داد؟!

به سمت اتاق یه راه افتادم.

-اجازه میده! اگه این وروجک تکون نخوره مشکلی نیست.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. مدتها بود پشت در اتاقش منتظر اجازه نمی ماندم.

-امیر من دارم با ساره میرم دکتر... بعدشم یه سر به مامان میزنم!

کنار مبل ایستاده بود... خودش رو با چند قدم به من رسوند و گفت:

-میری دکتر و برمیگردی خونه؛ سر زدن به مامانت فعلا صلاح نیست خانم!

-میرم دکتر اگه گفت مشکلی ندارم؛ اومجا هم میرم... دیگه نه نیار!

-عماد الان زنگ زد...گفت میخواد بیاد پیشت ولی گوشی رو برنداشتی.

-خب میاد؟!

-آره گفت توی راهه!

-خوبه میمونم عماد بیاد باهاش میریم.

برگشتم و به سمت در رفتم. لنگ زنون با یه بار سنگین قدم زدن؛ عادت شده بود.سخت بود اما شیرین!

-غنچه؟!

آروم سرم رو چرخوندم.

-بله؟!

-مراقب خودت و جوجه باش!

-مراقبم! درضمن پسر م اسم داره آقا... حامی مامانشه!

امیر با صدای بلند خندید و من از اتاق بیرون زدم. اسم پسر رو خودم انتخاب کرده بودم. حامی... میخواستم یه روزی مثل اسمش حامی من و آدم های اطرافش باشه. زندگی با امیر و اخلاقیاتش رو فقط برای بودن حامی تحمل میکردم. قرار گذاشته بودیم من تیام رو فراموش کنم و اون هر چیزی که در گذشته بوده... سخت بود! چون دادم تا تمومش کنم ولی از دست دادن هر چیزی به داشتن حامی می ارزه!

به سمت اتاق رفتم. میخواستم کفش ها و لباس جدیدی که برای حامی خریدم رو به امیر هم نشون بدم. همراه عماد بودن یه حس خاص داره. با هم دکتر رفتیم و خرید کردیم... سری به مامان زدیم و بعد از کلی درد و دل؛ یه بستنی مهمونش بودم.

میخواستیم بیرون شام بخوریم... به امیر هم خبر دادم ولی یه تماس به عماد باعث شد؛ برنامه عوض بشه. برگشت رو به امیر نگفتم و میخوام با حضورم و لباس های حامی سوپرایزش کنم.

توی اتاق خواب نبود. به سمت در بین اتاق و اتاق کار امیر رفتم که صدای حرف زدنش با پیام؛ متوقفم کرد.

-فکر کردی من آدمیم که متعهد بشم به زن و بچه؟! تمام این چند ماه به اندازه کافی بهم سخت گذشته... اما امشب با گیسو قرار دارم.

-امیر! غنچه و حامی برات چه معنی دارند؟! اگه نمیخواستیش طلاقش میدادی!

-حالا که داره همه چی تموم میشه و حرف بچه در کاره؛ بذار تا واست بگم. پدرم کسی بود که همه طلا و یاقوت و الماس ها رو دزدید. همه فکر میکردند کار پدر غنچه است اما اشتباه میکردند. شکی بود که بابا توی دلشون انداخت اما این وسط یه سری اموال هست که همگی به اسم غنچه است.

بابا برای اینکه همه اون اموال دستش باشه غنچه رو میخواست و من برای اینکه وارثم صاحبم اون همه اموال باشه؛ باید غنچه مادرش میشد.

عشق و عاشقی؟! هیچ معنی نداره! واقعا فکر میکنی اون شب مهمونی اونقدر مست بودم که نفهمم چکار میکنم؟! نه! کامل هوشیار بودم و فقط ادای آدم های مست رو بازی کردم و بعد هم مثلا شرمنده بودم ولی جای دیگه سرم گرم بود.

به جای شب؛ روزها دخترها رو میخواستیم... اما امشب فرق داره! امشب تولد گیسو و شب رو پیشش میمونم!

-میدونی اگه بفهمه ترکت میکنه؟!!

صدای قهقهه امیر توی اتاق پیچید و من توی اتاق جون دادم... روی زمین افتادم و گوشام هنوز صداهاش رو میشنید...ضربه هایی که به شکمم میخورد هر لحظه بیشتر میشد.

-یه بار دیگه هم بهت گفتم رفیق!

اگه میخوای یه زن رو برای خودت نگه داری؛ یه وقتیایی یه چیزی بهش بده؛ یه وقتیایی هم یه چیزی ازش بگیر!

مادرش رو با یه تصادف ساختگی گرفتم و با درموندگی و بی پناهی موندگار شد. یه بچه کاشتم توی شکمش؛ امید گرفت و موند! حالا هم اگه میتونه بی حامی بمونه؛ به سلامت!

-اما تو خوب میدونی که نمیتونه!

-و برای همین میمونه! خب دیگه من برم زیاد بهت درس دادم رفیق... برگشتم پرونده صمدی رو باید حل کنیم.

در خودم پیچیدم... درد هر لحظه بیشتر و ضربات بیشتر میشد. پسرم فهمیده بود مادرش بدبخت ترین زن روی زمینه. با درد بلند شدم... کیفم رو چنگ زدم و گوشی رو برداشتم. خمیده به سمت در اتاق رفتم. گوشی روی اسم عماد زنگ میخورد و شکم و کمرم درد عجیبی داشت.

-جانم غنچه؟!!

-عماد... بیا!... ن...نجاتمون بده... من و حامی... عماد... پسرم...

-چی شده غنچه؟ چی میگی؟! خونه ای؟ امیر هست؟

-نامرده... امیر

اولین پله رو گذروندم و پا روی دومی گذاشتم که با دردی که توی شکمم پیچید؛ جیغی زدم و گوشی از دستم افتاد... پاهام لیز خورد و من همه پله ها رو به پایین پرت شدم. دستم روی شکمم بود و جیغ میکشیدم.

پایین پله ها روی سرامیک که افتادم؛ اولین نفر ساره و جیغش بالای سرم رسید. دیگه دردی حس نمیکردم. با نشستن امیر بالای سرم نگاهم رو به چشمای گشاد شده اش دوختم.

-غنچه!

-خیلی... نا... نامردی

با گفتن همین کلمه به سختی؛ بدن بی حس شدم به خواب رفت و چشمام روی هم افتاد.

امیر:

پشت در اتاق عمل؛ روی زمین آوار شده بودم. باور نمیکردم بخاطر یه بازی به اینجا رسیده باشم. صدای غنچه توی گوشم می پیچید و هر لحظه راه نفس کشیدنم تنگ میشد.

-امیر!

-بدبخت شدم پیام... میخواستم از دستش ندم ولی باختم!

-چیزی نمیشه امیر... خودت رو جمع کن!

پوزخندی زدم... خودم هم باورم نمیشد من امیر باشم.

-امیر... کجاست؟! خواهرم کجاست؟

-عماد بدبخت شدم!

یقه لباسم رو توی چنگ فشرد و به سمت بالا کشید و که دست پیام روی دستش نشست:

-حال اونم بهتر از شما نیست... فقط باید منتظر بمونیم... اتاق عمله!

-یا حسین!

با گفتن یا حسین روی نیمکت آبی رنگ افتاد و من سر در گریبان بردم. اونقدر شرمنده بودم که حتی نمیتونستم ذکر بگم یا ازشون کمک بخوام. شاید همه این‌ها سزای آدمیه که توی باتلاق زندگیش گم شده. اینکه همیشه فکر کردم بابا؛ تنها فرد خانواده... نمیتونم از دستش بدم و بشم تکه پاره ای روی آب! معلق و بی پناه! با بیرون اومدن پرستاری عماد به سمتش رفت و حال غنچه رو پرسید. با کمک دیوار ایستادم:

-بچه رو بیرون آوردن... پسره؛ تبریک میگم!

عماد میان بغض لبخند زد:

-مادرش؟!؟

-خون ریزی زیادی داره اما ما تلاشمون رو میکنیم.

پرستار که از کنار عماد گذشت؛ روی صندلی نشستم. عماد تلفنش رو از جیب بیرون آورد و بیرون رفت. کسی رو داشت که بهش خبر بده؛ حال خواهرش بده اما من...

-امیر؟! میخوای بریم حامی رو ببینیم؟!؟

-نه! حامی رو وقتی میخوام که مادرش غنچه باشه... بی غنچه نه!

-اما پسرته...

-آره پسرمه و مادرش پشت این در نمیدونم توی چه حالیه!

3ماه بعد

-امیر... ساره میگه حال حامی خوب نیست؛ میخوان برن دکتر؛ میای؟!

-به اون بچه علاقه ای ندارم پیام... هر کاری میخوای بکن!

صدای بیرون دادن نفسش رو حس میکردم... پیام هم از دستم خسته بود.

-کی میری؟!

-یک ساعتی بخوابم میرم... کاری داری؟!

-اگه داشته باشم؛ نمیری؟!

-نه!

-پس چی؟!

-داری حامی رو میبری؛ مثل جونت ازش محافظت کن. اون بچه امانت مادرشه... یادت

نره!

-حواسم هست... خیالت راحت!

خیالم از هیچ چیزی راحت نبود و روی این تخت جون میدادم برای پنج دقیقه خوابیدن! باید زودتر برم... بعد سه ماه دیگه این ملاقات های روزی سه بار عادی شده بود. دلخوش بودم به همین ملاقات ها و دیدن هاش!

وارد سالن که شدم؛ از دیدن سرو صدای جلوی اتاق به وحشت افتادم. عماد رو با چشمای اشکی گوشه دیوار دیدم. با قدم های سنگین نزدیکش شدم.

-عماد؟!

-اومدی امیر!

-چی شده؟! -

-خوش خبریه! چشماش رو باز کردم... علائمش خوبه! فقط باید یه سرس آزمایش بگیرن که مطمئن بشن حالش خوبه!

پس بالاخره بعد از سه ماه چشماش رو باز کرد و ثابت کرد؛ همیشه روزهای سخت بهترین امتحانه!

و چه زیبا گفت سهراب عزیز...

باید امروز حواسم باشد

که اگر قاصدکی را دیدم ،

آرزوهایم را

بدهم تا برساند به خدا ،

به خدایی که خودم میدانم ،

نه خدایی که برایم از خشم ،

نه خدایی که برایم از قهر،

نه خدایی که برایم ز غضب ساخته اند.

به خدایی که خودم میدانم ،

به خدایی که دلش پروانه است ،

و به مرغان مهاجر هر سال راه را میگوید،

و به باران گفته است باغها تشنه شدند ،

و حواسش حتی

به دل نازک شب بو هم هست،

که مبادا که ترک بردارد ،

به خدایی که خودم میدانم

چه خدایی

جانم....

غنچه:

-غنچه مطمئنی؟! نمیخواهی بگی چی شده؟!!

-نه... فقط نمیخوام برگردم خونه امیر!

آروم روی تخت کنارم نشست و گفت:

-اون روز پشت در اتاق عمل پر پر زد و من خورد شدنش رو دیدم. تمام این روزها و

ماه ها پشت در اتاق و توی اتاق کنارت بوده.

باورت میشه بگم بعضی شبها توی همین نمازخونه بیمارستان سر به سجده خوابش

برده؟! خودت بهتر میدونی امیر اهل خدا و نماز نبوده اما باور دارم دعای از ته دلش تو

رو برگردونده غنچه!

برادر خوش باور من! من هم یک سال چوب حرفه‌اش رو خوردم و تن دادم به

هرچیزی که گفته بود... مادرم رو کشته... یه شب نحس آفریده و حالا فقط حامی رو

میخواه!

تمام لحظه های اون روز توی ذهنم چرخ میخورد و پر نفرت میشدم.

-حامی رو بیار بیرون و از همه قدرت آقابزرگ استفاده کن تا طلاقم رو با سرپرستی حامی بگیری عماد! پرم از همه بلاهایی که تن دادم به اسم قسمت! دیگه تن به هیچ قسمتی نمیدم... میجنگم برای خودم و پسرم!

-این نگاه کردنت؛ من رو یاد یه نفر میندازه!

-کی؟!!

-شاید یه روزی باهش آشنا شدی!

با صدای کوبیده شدن در؛ با عجله گفتم:

-نمیخوام ببینمش یا حرفی بزنم... عصبی میشم.

-خیالت راحت اون نیست... تیامه! دوستش مسئول پرونده توئه... باهم اومدن.

-پرونده من؟!!

با باز شدن در و ورود تیام؛ سکوت کردم.

بعد از سلام و احوال پرسی؛ مرد مسن کنار تخت نشست:

-خب دخترم؛ میتونی از اون شب بهم بگی؟!!

نگاه از عماد و تیام پایین تخت گرفتم و به پتو دوختم:

-من نمیدونم چرا شما اینجایی؟!!

-روز حادثه مسئولین بیمارستان خبر دادند؛ زن حامله ای از پله به پایین پرت شده و

حالش بده... تا امروز کسی دستگیر نشده چون نمیدونستیم افتادنتون باد توضیحات

برادرتون حادثه بوده یا میخواستید چیزی بگید که از پله ها پرت شدید؟!!

نگاهم مات به هر سه تاشون چرخید:

-متوجه منظورتون نمیشم!

عماد به طرفم اومد:

-وقتی به من زنگ زدی مدام میگفتی بیا نجاتمون بده... گفتمی نامرده... امیر!
به امیر بودی نه؟! کاری کرده بود؟ برای همین نمیخوای برگردی خوش و طلاق
میخوای!؟

پر بغض هر چیزی رو که اون شب شنیدم تعریف کردم... یه جایی هق زدم و یه
جاهایی رو با عذاب گفتم اما گفتم... بی توجه به اینکه تیامی هست که شکستنم رو
توی تک تک جمله هام میبینه!

-افتادندم کار امیر نبود... حالم بد بود و زیر پام خالی شد.

صدایی از توی گوشی امیر پیچید: اونقدر بلند و واضح بود که به گوش همه ما برسه:

-به ولای علی میکشمش! زنده نمیذارمش!

عماد با وحشت سمت تیام رفت:

-چکار کردی تیام؟! نمیشناسیش!؟

-باید میدونست... حقشه بدونه! این بار منم باهاش هم دستم که زنده ندارم این بی
صفت رو!

با وحشت گفتم:

-تیام بچه ام! تو رو خدا بچه ام رو ازش بگیرد!

بالاخره نگاهش رو بالا آوردم و به چشمام دوخت:

-بچه ات تا یه ساعت دیگه خونه آقا بزرگه... شک نکن!

قول هاش همیشه قول بود... این بود که خیالم رو راحت میکرد.

-شک ندارم... میدونم همیشه قولتون قول بوده!

سه روز از رفتن به خونه آقابزرگ میگذشت... باورم نمیشد پسرکم؛ اینقدر شیرین و خوردنی باشه؛ اونقدر که حتی لبخند رو هم به لب های آقابزرگ آورده!

-آخر نگفتی چطور حامی رو گرفتید؟!

-حقیقتش اینه که ما نگرفتیم!

-چی؟!

-آقابزرگ رفت... با امیر حرف زد و بعد هم بچه رو گرفت و اومد. میدونی معنیش چیه نه؟!

سکوت کردم... حامی توی بغلم نق زدو من فقط به عماد خیره بودم.

-آقا بزرگ پسر رو میخواد... دوشش داره و به عنوان اولین نتیجه اش پذیرفتش!

تک خندی زدم؛ حامی رو به سینه فشردم و گفتم:

-من رو نمیخواسته اما حامی رو میخواد؟! چرا؟ این همون بچه ایه که از من خواست ازش بگذرم حالا میخوادش؟

عماد از روی صندلی بلند شد؛ حامی رو از بغلم گرفت و ب*و*سه ای روی موهایش نشوند:

-کاش میتونستم همه چی رو برات توضیح بدم؛ اونوقت دیدت نسبت به همه چی عوض میشد.

-چی باعث میشه این همه سکوت کنی عماد؟!

- گذشته ای که میخوایم تو رو ازش حفظ کنیم... آقابزرگ برای نجات بابا هر کاری کرد
اما در آخر نتونست حتی جنازه اش رو پیدا کنه... مجبور شد تو رو دور نگه داره تا
مثل بابا از دست نده!

- درک نمیکنم! نه بابا و مامان رو... نه آقا بزرگ رو! من پر از سوال بی جوابم که هیچ
جوابی براشون نیست!

لبخندی زد؛ حامی رو در دستش جا به جا کرد و گفت:

- همه چیز یه روز برات واضح میشه اما نکنه اون روز شرمنده بشی از پیش داوری ها!
استراحت کن... وکیل آقابزرگ عصر میاد که درباره طلاق حرف بزنیم.

وکیل آقا بزرگ؛ عاقله مردی بود به همراه پسر جوانی که دستیارش بود. بعد از حرف
های باخجالت من از زندگی احمقانه ام با امیر؛ برگه ای رو به آقابزرگ داد که بعد از
تاییدش؛ خواستن من امضا کنم.

- معینی طلاق رو که مطرح میکنی؛ حامی رو به طور دائم میخوام. برگه های شرکت و
خونه غنچه رو رو کن تا مشکلی نباشه... هر جا لازم شد اسم من رو بذار روی این
پرونده!

- آقابزرگ از چی دارید حرف میزنید؟!

سکوت آقابزرگ و معینی باعث شد؛ نگاهم رو به عماد بدوزم:

- آقابزرگ با اجازتون ما برای واکسن حامی میریم بیرون.

- برو بابا... یه لحظه هم تنهاتون نذار! زود هم اون پدر سوخته رو برگردون!

عماد خندید و من با لفظ آقابزرگ برای اولین بار لبخند زدم.

- چشم آقاجون!

سوار که شدیم؛ آروم رو به عماد گفتم:

-نمیخواهی بگی چه خبره؟!!

-چیزی نیست که نگرانش باشی. تو برای داشتن حامی باید؛ قدرت نگهداریش از نظر مالی رو داشته باشی.

آقابزرگ هم یه آپارتمان توی برج من... یکی از شرکت ها و یه حساب پر پول گذاشته که قاضی و وکیل امیر ادعایی نداشته باشن!
در ضمن تمام مدارک شناساییت هم آماده شده.

-یعنی چی؟!!

-یعنی برگشتی به خانم غنچه صدر! غنچه ناصریان از اول وجود نداشته و نداره!
-باورم نمیشه...

با ترمز شدید عماد و مواظب باشش؛ حامی رو به خودم فشردم و با چشم های باز زل زدم به جلو!

چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم!

نفسم بالا نمیومد... لیوان آبی که به لب هام نزدیک شد رو پس زدم.

-آقابزرگ تورو خدا یه کاری بکنید!

باناراحتی خیره چهره اشکیم شد و گفت:

-یه بار از این مرد گذشتم؛ دیگه نمیگذرم... حامی مال توئه دخترم! حامی یه صدر!

با صدای سلامی؛ نگاه از آقا بزرگ گرفتم و به او دوختم... به سمتش رفتم. چشم دوختم به چشمش گفتم:

-خیلی نامردی!

چشماش رو روی هم فشرد:

-من خبر نداشتم... اگه میخواستم بگیرمش؛ از اول به آقا بزرگ نمیدادمش!

-باید باورت کنم... اونم تو رو؟! تویی که...

دستش رو بالا آورد:

-بهت دروغ نمیگم... به آقا بزرگ هم گفتم؛ حامی پیش مادرش بمونه؛ خیال من هم راحت تره!

-بیا بشین غنچه... امیر با میل خودش حامی رو به من داد پس لزومی نداره بچه خودش رو بدزده!

هقی زدم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم. عماد به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

-بهتره استراحت کنی... هنوز خوب نشدی!

عماد رو پس زدم و به سمت تیام رفتم... نمیتونستم برای نجات پسرم تلاش نکنم.

-به اون مردی که همیشه باهاش حرف میزنم زنگ بزن... باید باهاش حرف بزنم.

-اما...

-بهش زنگ بزن پسر... خانم که چیزی میگه نه نیار!

صدای آقا بزرگ بود... نگاهم رو فقط به تیام دوختم. گوشیش رو بیرون کشید و شماره رو گرفت. گوشی رو از دستش کشیدم و روی گوشم گذاشتم.

-چی میگی تیام!

-غنچه ام!

مکثی کرد:

-غنچه تویی؟!!

-آره... اینکه تو اسمم رو فقط کامل میدونی یعنی خیلی بهم نزدیکی... مهم نیست خودت رو بهم نشون نمیدی اما همیشه هرچیزی که گفتمی همون شد... میشه اینبارم بهم کمک کنی... میشه پسر رو پیدا کنی؟!!

-گوش کن غنچه... به یه روز هم نمیرسه که حامی رو برگردونیم... اما یادت باشه؛ همیشه آدم بده اونی که فکر میکنی نیست!

صدای بوق که توی گوشم پیچید؛ خوشحال از یه روز گفتنش و گیج از حرف آخرش؛ گوشه‌ی رو به سمت تیام گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

همراه امیر سوار ماشین شده بودیم. پدرش خواسته بود با هم بریم برای گرفتن حامی... امیر مخالف اومدنم بود ولی من نمیتونستم از حامی بگذرم.

به خونه باغ بیرون از شهر که رسیدیم؛ امیر ماشین رو بیرون گذاشت و با هم داخل شدیم.

وارد ساختمون که شدیم؛ با دیدن پیام و ساره غرق خون و افتاده کف سالن؛ جیغی زدم که دست امیر دورم حلقه شد.

-نترس عروس! اینها سزای خیانت به من و هم دستی با تو و امیر رو دادن... بقیه هم تاوان کارهاشون رو میدن.

-بابا!.. داری چکار میکنی؟

-همون کاری که تو باید میکردی و نکردی... بهت گفتم بیارش ازش امضا بگیر و بکشش؛ نه اینکه زنت بشه و تو هم مثل یه احمق عاشقش بشی!

مثل یه احمق پسر مردی رو میزنی که بهش مدیونیم؟!!

دست امیر رو فشردم و دایی ادامه داد:

-اونقدر عاشقش شدی که وقتی بهت گفتم اگه خواهرم رو نکشی؛ غنچه رو میکشم؛ چشم بسته یه نفر رو فرستادی... بخاطر نجات جون این دختر!

فکر کردی وقتی زنت بشه و مال تو باشه نمیتونم بکشمش... فیلم بازی میکنی که ازش متنفری؟! که همه چیز نقشه تو بوده؟!!

رو دست خوردی پسر! اونی که بازی گردان این تئاتر فقط من بودم... برای داشتن نوه ای که همه میراث مال اونه!

اسلحه اش رو بالا آورد و ما مات بازی بودیم.

با شلیک گلوله؛ من به پشت سر امیر پرت شدم؛ شیشه در با به هم خوردنش شکست و صدای ایست گفتن پلیس توی خونه پیچید.

همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که زانو زده؛ نگاهم به تن خونین امیر بود.

-ا...امیر!

-جون امیر!

هق زدم... دستم پر از خون بود.

-چکار کردی امیر؟!!

سرو صدا زیاد بود اما نه اونقدری که صداش به گوشم نرسه...

-روزی که بهت گفتم جونمم برات میدم دروغ نگفتم... منو ببخش برای همه بدی هایی که کردم...

-امیر!

-تو جونمی... نمیتونستم بذارم بلایی سرت بیاره!

تیام به سمت من و امیر اومد...

-چکار کردی پسر؟! -

-به رفیقت قول دادم... بهش بگو من به قولم عمل کردم؛ حالا نوبت توئه!

-امیر... تيام تو رو خدا... تو رو خدا يه كاري بكن!

-آمبولانس رسیده... الان منتقلش میکنیم.

با رسیدن پرسنل اورژانس؛ امیر به بیمارستان منتقل شد و این شروع غنچه جدید بود.

زمان حال - غنچه

روی صندلی نشستم و نگاهم رو به سالار و ستایش دوختم. عماد که کنارم جاگرفت؛ گفت:

-آقا سالار فكر ميكني اين كار شدي نيست؟

نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

-ما هم داشتیم درباره همین موضوع صحبت میکردیم. این سیستم که سیستم مطرح دولتی نیست که نشه هکش کرد اما مطمئناً یه برنامه نویس فوق العاده نوشته و برای همین امنیتش به شدت بالاست.

-موحد هیچ چیز قابل توجهی توی شرکتش نداشت؛ سیستم امنیتش خیلی راحت باز شد اما خونس! این نشون میده توی خونس باید یه چیز مهم باشه... همه اون چیزهایی که ما به دنبالشیم اما امنیتش...

ستایش از جا بلند شد و گفت:

-پس امشب رو باید بی خیال بشیم.

از جابلند شدم. غیرممکن بود. بعد از اینکه مهرداد موحد و برادرش برمیگشتن؛ راهی برامون نمی‌موند.

-همیشه ستایش!

صدای سالار بود که نجات بخش شد؛ برای یه بحث مفصل دوباره نداشتن.

-امشب یا باید کاررو تموم کرد و یا اینکه فعلا بیخیالش شد. یادت نرفته قبلا چه اتهام های به ارسلان و من زدن؛ باز هم میتونن و معلوم نیست اینبار بشه از زیرش دررفت یانه. این دلشوره ها و استرس ها باید یه جایی برامون تموم بشه.

-آره باید تموم بشه اما باید یه برنامه ریزی دقیق براش باشه؛ نه بی برنامه که برای هک سیستمشون بمونیم.

میدونم همه رو از چشم من می‌مونه. همه میگفتن مهربونه و خوب اما نمیدونم به من که میرسه چرا شمشیررو از رو می‌بندد.

-بی برنامه نبوده خانم ستایش نیازی؛ فقط هیچکس حتی برادرتون توقع یه همچین برنامه سنگین امنیتی؛ روی یه خونه رو نداشتیم.

-اشتباه کردید که نداشتید... بهت گفته بودم اعتبار ارسلان که وسط باشه؛ من با هیچکس شوخی ندارم.

گفته بود و من این همه حساسیتش رو درک نمی‌کردم. شاید هم عشقش رو درک نمی‌کردم. او دختری بود که باعشق مردی بچه دار؛ پابه خورش گذاشته بود و فرزند ارسلان شده بود؛ فرزند هر دو.

-وقت بده. بذار تلاش کنیم. اگه نشد بعد هرچی نظر شما بود.

باصدای زنگ تلفن عماد؛ همگی بهش خیره شدیم. حرفی نمیزد و فقط میشنید و در آخر اوکی گفت و قطع کرد. با قطع شدن تلفن نگاهی به من کرد و گفت:

-تا چند دقیقه دیگه سیستم هک میشه... آماده باشید برای ورود.

باچشم های گردشده گفتم:

-کارکيه؟! تيام؟

-نه... کاراونه که همیشه هوات رو داره. گفتم بگم تا اون هست غصه هيچی نخور.

بالبخند ایستادم. نمیدونم کی بود اما همیشه کمک بود و همراه. هرچقدرم از تيام و عماد میپرسیدم جوابی نمی گرفتم. مدتی بود بیخیال دونستنش شده بود و فقط مهم بود؛ یکی هست که بعد خدا همیشه هوام رو داره... یکی که برایش مهم نیست کارم درسته یا غلط؛ همیشه پشتم می ایسته!

بدون نگاه کردن به بقیه؛ از اتاق بیرون رفتم تا به سمت خونه بریم.

کنار دیوار ایستادم. یکی از پسرها خودش رو روی دیوار بالا کشید و به سختی اما با مهارت از حفاظ گذشت. صدای پریدنش که اومد؛ لبخندی روی لبم نشست. با باز شدن در جلوتر از بقیه قدم برداشتم. خوبی ویلا این بود که کوچه خلوتی داشت و کار رو راحت میکرد. با صدای پشت سرم ایستادم.

-غنچه!

به طرفش چرخیدم و به صورتش زل زدم. میدونم پررویی بود اما با وقاحت گفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟!

چند قدمی جلو اومد و گفت:

-من اینجا چکار میکنم یا تو؟! دوباره اون احمق بهت کمک کرده؟ میدونی کارهات

اختلال توی کار پلیسه؟!

پوزخندی زدم:

-من اینجا پلیسی در حال تجسس نمی بینم که اختلالی در کارش ایجاد کرده باشم. نیرو نداری یا تصمیم گرفتی تنها بیای تجسس؟!

با عصبانیتی که به خاطر تحقیرم توی چشماش نشستہ بود گفت:

-حکم که صادر بشه؛ نیروها هم میان.

-تا نیروهای تو بیان؛ من اونی رو که میخوام برمیدارم. شما هم با نیروهات؛ هرچی پیدا کردی نوش جونت تیام خان!

عقب گرد کردم. یک روزی عشقش رو میخواستم اما امروز فقط هدفم مهم بود. رسیدن به اون نامرد و نابودیش. من برای رسیدن به اونچه که میخوام؛ نمیتونم بازم لبخند مهربونی بزنم و توی چشماش غرق بشم و لذت ببرم از بودنش.

-غنچه داری اشتباه میری؛ همه پل های پشت سرت رو خراب نکن.

پل ها خراب شده بودند تیام و تو فقط نمیخواستی باور کنی. نمی خواستی باور کنی غنچه امروز؛ نمیتونه مثل روزهای سختش بهت تکیه کنه و هرچند سخت بهت امیدوار باشه. میدونستم پشت سرم میاد و کمک میکنه به پیدا کردن مدارک؛ پس سکوت کردم به راهم ادامه دادم.

توی خونه پخش شدیم و هر کس یک طرف رو میگشت. از لوستر گرفته تا زیر فرش؛ داخل کمد؛ پشت تابلوها اما نبو که نبود. نگاهم رو به اتاق آخر دوختم. به سمتش رفتم که علی گفت:

-به گفته خدمتکارها اونجا فقط انباریه.

معنی نداشت طبقه بالای یه خونه انباری باشه؛ وقتی زیرزمین به اون بزرگی داره. -بازش کن ببینیم.

علی وسایلش رو آورد و مشغول باز کردن در شد. چند دقیقه ای طول کشید تا در بازبشه و صدای آژیر بلندی توی خونه پیچید. همه با ترس به من و تیام خیره شدند.

-همه برن سمت کمین؛ علی توی ماشین منتظرم بمون...سریع!
در رو هل دادم و داخل رفتم که بازوم کشیده شد.
-چکار میکنی غنچه؟! باید بریم.
دستش رو محکم از بازوم کنار زدم.
-من از این اتاق نمی گذرم.هر چیزی هست؛ توی همین اتاقه که سیستم داره.
-ممکنه هر لحظه کسی برسه.بعد هم میشه...
-بعدی وجود نداره تیام؛ یاامشب یا هیچوقت.
سریع وارد شدم؛یه کتابخونه خیلی بزرگ توی اتاق بود و میز بزرگی پر از پوشه وسط
اتاق خودنمایی میکرد.با شنیدن صدای پایببه عقب برگشتم.
-چرا نمیری پس...زود باش!
بی توجه به من مشغول کتابخانه شد و گفت:
-من بی تو بهشتم نمیرم؛ قبلا نگفتم غنچه؟!
به سمتم برگشت و گفت:
-من سر همه حرفهام هستم؛ این تویی که فراموش کردی.
گفته بود.خوب یادم بود. فراموش نکرده بودم؛ فقط میخواستم کمی به خاطراتم رنگ
آلزامر بدهم.کمی از خاطرات دور و به هدفم فکر کنم.
در حال گشتم بودیم. تند و سریع! عجله باعث شده بود کل کتابخانه و میز به هم
بریزد.با صدای تیام به سمتش چرخیدم.
-اینجاست غنچه!

یه در چوبی کنار ویتترین کتابخانه باز شده بوپ و اسنادی که میخواستیم همگی دسته بندی شده بیرون کشیدیم.

-بهبتره بریم.زود باش.

کوله ام رو چنگ زدم.با صدایی که آمد؛ رنگ از رخم پرید و بی حرکت ایستادم.

-تشریف داشتید؟!مهمون بی دعوت هم حبیب خداست.

ماسک مشکی که زیر چونم بود رو بالا کشیدم و نصف صورتم رو پوشوندم؛ به سمتش برگشتم.

-دیگه کاری نمونده؛ زیاد مزاحتون شدیم.

سر دود زای توی جیبم رو کندم و با شتاب به سمتش پرت کردم. با شروع دود به سرفه افتاد و من با یه دست کوله و با دست دیگم به بازوی تیام چنگ زدم و از اتاق بیرون کشیدمش. توی محوطه پرونده رو توی کوله گذاشتم. تیام همچنان سرفه میکرد. با هم از در بیرون اومدیم که برادر موحد جلوم سبز شد.

-فکر کردی میای میدزدی و در میری؟!!

-تو جور دیگه ای فکر میکنی؟!!

چوبش رو بالا آورد تا توی سر تیام بکوبه؛ که با ترس به عقب هلش دادم؛ چوب توی کمرم فرود اومد و پیاده شدن و حمله علی به سمتش رو دیدم.

-این دستوره نه خواهش!

با تعجب به عماد خیره شدم.

-یعنی چی عماد؟! میخوام برم خونه خودم...من عمارت آقابزرگ چکار دارم؟!!

چند قدم تا تخت رو طی کرد و کنارم نشست.

- فکر میکنی اتفاقی که برات افتاد؛ یه اتفاق ساده بود؟ ممکن بود اصلا به هوش نیای!

پوزخندی زدم و در چشمانش خیره شدم.

- چطور فکر کردی بدون گرفتن انتقامم میمیرم؟! درسته الان هم زندگی نمیکنم و

فقط مردگیه... من فقط روزمرگی میکنم برای هدفم! من بدون انتقام از روزهای که

زجر کشیدم و مادرم...

بغض کوچکی کنج گلویم خانه کرد... نه میتوانستم قورت بدهم این حجم کوچک را و

نه میشد بالا بیاید و صدایم را لرزان کند.

- غنچه! نمیخوای بگی چی شده؟ چی شده که تیام میگه حتی اگه بکشمشم جیک

نمیزنه؟! خودش رو مقصر حالت میدونه!

- آدم وقتی یکی رو توی زندگیش از دست میده؛ یاد میگیره ممکنه بقیه رو هم به

همون سادگی از دست بده و بیشتر قدر میدونه... بیشتر مراقبه!

چونه ام که اسیر دستاش شد؛ سرم رو بالا آوردم:

- پس چرا آقا بزرگ رو درک نمی کنی غنچه؟ آقا بزرگ تنها پسرش رو... پدر ما رو از

دست داده و نگران نداشتن ماست دختر!

چونه ام رو از دستش بیرون کشیدم و خودم روی تخت بالا کشیدم.

- یه چیز مبهم از بچگی هام یادمه و حرفهای مامان... من و تو رو دزدیده بودن... هنوز

بعضی شبها یه دختر و پسری رو میبینم که پسر شونه هات رو بالا میره تا دختر با سر

زخمی بتونه تکیه کنه.

اینکه من بچگی هام رو یادم نیست فقط بخاطر همون روزهاست... آقا بزرگ تو رو

نجات داد و من موندم! چرا؟! بخاطر مادرم!؟

خشمگین توی چشماش زل زدم.

-عماد منم درست مثل تو نوه اش بودم اما رهام کرد. همه سال هایی که من توی اون روستا و در خطر بودم؛ آقابزرگ میدونسته و بازهم رهام کرده! تو نمیتونی من رو درک کنی... همیشه دوست داشتن هاش سهم تو و نفرتش سهم من شده...

با صدای تق تقی که توی اتاق پیچید؛ به طرف در چرخیدیم. با دیدن آقابزرگ؛ عماد سری تکون داد و از تخت پایین اومد. من خودم رو بالا کشیدم. ترسی نبود اما...

ایستاد! خیره در چشمانم گفت:

-فکر میکنی برای مراقبت از نوه هام؛ من از زنی مثل مادرت اجازه می گیرم؟!

جلوتر اومد و نزدیک تخت ایستاد... عصاش رو به زمین کوبید و گفت:

-حرفهای مادرت رو شنیدی اما یکبار هم از من نپرسیدی چرا؟! بذار خودم بگم دختر... من از هر نوه ام... از هر یادگار پسرم به طوری محافظت کردم. عماد کنارم موند... تو رو کنار مادرت؛ تحت حفاظت خودم نگه داشتیم و...

خیره شد به عماد و ادامه داد:

-زنگ بزن بیاد... امروز همین جا باید همه چیز رو بدونم. دیگه نیازی نمیبینم هیچکدوم از من دور بمونید.

رنگ وحشت رو در چشم های عماد دیدم.

-آقابزرگ الان وقتش نیست!

با حرف عماد؛ آقابزرگ عصاش رو محکم به زمین کوفت.

-از کی روی حرفم نه میاری عماد؟! وقتی میگم همین حالا یعنی همین حالا!

عماد چشمی گفت و بیرون رفت و من موندم و آقابزرگ که حرفهای جدیدش برام تازگی داشت. روی مبل گوشه اتاق نشستم.

-از مادرت دل خوشی نداشتم. عروس اولم دختر یکی از سران مملکتی بود و اصل و نصب دارا! پدرت رو به پیشرفت بود که بخاطر رفیق هاش رفت توی اون گروه لعنتی! زندگیش رو داد. وقتی فهمیدم مادرت عروسمه که تو رو هم داشت اما یکبار هم نگفتم تورو نمی خوام. تو عزیز پسرم بودی... نوه من! از خون من! اگه تورو توی روستا دیدم و دم نزدم برای این بود که نمیخواستم طعم بی مادری هم مثل بی پدری بچشی!

فکر میکنی مادرت میتونست مجوز رستوران رو بگیره؟ مادرت میتونست شناسنامه تورو عوض کنه و حالا من یه شناسنامه از تو با فامیل اصلیت دارم؟ فکر میکنی همه ی این سالها بدون حضور من میتونستی با امنیت بگذری؟! چشم هات رو باز کن دختر!

با صدای بلند سلامی به سمت در برگشتم. چیزی که می دیدم رو باور نمیکردم. این... این چطور میتونه... نه... نه!

جلو اومد و دستش رو به طرفم گرفت:

-عطا هستم... برادرت!

-ناجی؟!!

صدای آقابزرگ توی اتاق پیچید:

-تو رو با عطا دزدیده بودن نه عمادا! دو سال بعد از اون اتفاق عطا به پلیس پیوست چون به هر راهی میزد برای پیدا کردن پدرتون به بن بست می رسید؛ بیرون اومد و برای خودش یه تیم تجسس آزاد برقرار کرد. قانونی نیست اما... از همون روز خودش مسئولیت مراقبت از تو رو به عهده گرفت!

-با ورم نمیشه!

یک روزهایی دست خدا همراهت میشود...

برادری عطا میکند که سال ها ناجی مظلومیت باشد!

دستم رو زیر چونه زدم و گفتم:

-راستش رو بگید... چند بار من رو با قیافتون گول زدید؟!

عماد دستش رو بالا آورد و به نشونه تسلیم گفت:

-من مقصر نیستم! عطا چیزی بخواد همیشه بهش نه گفت!

عطا نگاه چپی بهش انداخت:

-هر جا که لازم بوده!

-مثلاً؟!

-همه تمرینات این چند سال؛ من به جای عماد اومدم... یه بار تو رو دست تیام دادم

خراب کرد!

-میدونی مقصر تیام نبود!

-اگه مقصر بود زنده نمیداشتمش!

عماد لیوانی آب از پارچ روی میز ریخت و گفت:

-حداقل به رفیقت رحم کن!

عطا لیوان آب رو از بین دست عماد بیرون کشید؛ کمی از آب رو سر کشید و گفت:

-رفیقم که هیچ! تو که برادرم هستی هم اگه آسیبی به غنچه برسونی؛ سزاش رو

میدی!

از اتاق بیرون رفت و عماد نگاهی به من انداخت:

-فکر نکن شوخی میکنه... آوات به خاطر توی خطر انداختنت؛ کتکی خورد که هنوزم
یادش میاد تنش درد میگیره!

-باید یه سر بهشون بزنی... دلم برای عاطفه شوهر ذلیل تنگ شده.

-من که میگم نرو... بابای آوات بعد این همه سال برگشته.

-بابای آوات؟! واسه چی برگشته؟! شنیده بودم زن دوم گرفته و مادرش رو طلاق
داده!

-همینطور... الانم بخاطر پسرش برگشته.

-اون اگه آوات واسش مهم بود نمیرفت.

عماد تک خندی زد:

-گفتم پسرش؛ نگفتم آوات! یه پسر از زن دومش داره که سرطان خون گرفته... گفتن
راه حلش مغز و استخوانه.

هینی کشیدم:

-بعد این همه سال برگشته که آوات به پسرش مغز و استخوان بده؟! برای آوات
برنگشته؟!!

-نه!

باید جبران میکردم همه روزهایی که اونها کنارم بودن رو... همه روزهای تلخ نبودن
پسرم رو!

وارد اسانسور شدیم... امروز قرار بود دفتر عطا رو ببینم. عطا انگشتش رو روی لیزر
کنار دکمه های طبقات گذاشت که در اسانسور بسته شد.

-افرادت نمیتونن بیان طبقه هشتم؟!!

-نه!

با حس پایین رفتن آسانسور به بازوش چنگ زدم:

-داره سقوط میکنه؟!!

-قبلا گفتم؛ هر چیزی میبینی حتما اونی نیست که فکر میکنی و مردم میبینن! اگه قرار بود واقعا طبقه ۸ باشیم که هزارتا راه برای دسترسی بود. اون بالا یه دفتر شیک و سیستم امنیتی و هزار تا پرونده ای که یکیش هم به درد نمیخوره!

-و دفتر اصلی؟!!

-طبقه منفی سه... یعنی دقیقا یک طبقه زیر پارکینگ!

باور نکردنی بود... مکانش خاص و درون دفتر خاص تر! کلش رو شیشه ای ساخته بود با یه سیستم امنیتی فوق العاده که تمام جزییات اتفاقات همه دنیا رو توی خودش جاداده... اسم آینه برازنده اش بود!

-چطور اینجا رو ساختی؟!!

-تمام این سالها برای حفاظت از تو و پیدا کردن بابا هرکاری کردم... مثل ساختن و آماده کردن این دفتر! وارد کردن یه سیستم امنیتی که بتونه کارم رو راحت تر کنه! روزهای سختی بود اما گذشت!

-یه روزهایی میگذرن اما تو نمیتونی ازشون بگذری!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پشت میز شیشه ای کنار عطا نشستم:

-عطا فکر میکنی گرفتن این آدم ها و در دسترس نبودنشون چقدر میتونه تاثیرداشته باشه که دایی برگرده و خودی نشون بده؟!!

دکمه ای روی میز شیشه ای رو فشرد که یه مانیتور بزرگ روی دیوار آینه ای باز شد و همه درها بسته شدند. حالا اگر کسی هم وارد بشه؛ داخل اتاق مشخص نبود.

عکس دایی و هفت مهره اش روی مانیتور خودنمایی میکرد:

-از بین 7 نفری که این چند سال زیر نظر داشتیم؛ شش نفر حذف شدند. الان فقط غلام سیاه مونده که به خاطر اعتیاد چندان کاری ازش برنمیاد.

دستام رو روی میز در هم حلقه کردم:

-و البته همیشه ازش حرف کشید؟!!

-درسته... اینکه تا حالا طرفش نرفتم برای همین بود.

-عطا... به هر قیمتی باید پیداشون کنیم... حامی؛ بابا و امیر!

یادته که درویشی گفت سال ها بعد از ناپدید شدن بابا؛ یه بار اتفاقی دیدتش؟! همیشه ازش گذشت!

-فکر میکنی وقتی به مادرت رحم نکرد؛ به بابا رحم میکنه؟! در ضمن تو از امیر طلا گرفتی؛ مرده و زنده اش چه فرقی میکنه که دنبالش بگردیم؟!!

-شاید بابا رو به عنوان یه برگه برنده برای موقع ضروری نگه داشته باشه... از طریق بابا میتونه از همه ما به خصوص آقاجون امتیاز بگیره!

-شاید... اما این رو میدونم هیچ چیزی صد در صد نیست و همه اون چیزی که میبینیم نمیتونه واقعی باشه. سکه یه روی دیگه ام داره!

-شاید!

-وامیر؟! چرا باید دنبال امیر بگردیم؟! مگه تو غیابی طلاق نگرفتی؟!!

لبخندی زدم و نفسم رو بیرون فرستادم.

-حتی اگه طلاق هم گرفته باشم امیر پدر بچمه... نمیخوام فردا که پرسید بابام کجاست... چرا نیست؛ بی جواب بمونه براش!

-هیچوقت نمیتونی برای همه سوال هاش جواب داشته باشی اما تو همیشه به مادر خوبی هستی. محکم ایستادی و تاحالا بخاطر پیدا کردن و داشتن بچه ات جنگیدی!

-کی میری سراغش عطا... من برای ادامه این جنگ خسته ام! اومدن حامی میتونه کمک کنه؛ بازم قوی باشم و محکم!

ایستاد و دکمه رو فشرد تا همه چیز باز هم مخفی بشه.

-همین الان رفتن سراغش... فکر کنم تا فردا بفهمیم کجا هستند.

-امیدوارم.

-غنچه؟!

ایستادم و به سمتش چرخیدم:

-جانم؟!

-بعد از پیدا کردن حامی؛ به تیام فرصت بده! تو میتونی یه زندگی خوب داشته باشی و میدونم که هر دو تون همدیگه رو دوست دارید. روزهای که میگفتم کاری بکنه که تو ازش زده بشی؛ براش سخت و تلخ گذشت تا نگات کنه و نفرت توی چشمش بریزه... البته بازیگر خوبی هم نیست!

تلخ خندی زدم و از کنارش گذشتم:

-یه وقت هایی باید از کنار اونایی ک میخوای بگذری و براشون آرزوی خوشبختی کنی... سخته اما شدنی! من و تیام هم تراز هم نیستیم... من یه زن مطلقه ام با یه بچه اما تیام یه پسر مجرد که همه دخترها براش سر و دست میشکن!

-تو برایش تصمیم نگیر... بذار بین تو با همه مشکلات و تفاوت ها؛ با اون همه دختری که میگه خودش انتخاب کنه!

تفاهم درک کردن نیست... توانایی تحمل تفاوت ها؛ تفاهم رو ایجاد میکنه!

آروم و قرار نداشتم... تمام طول سالن رو بیش از صدبار بالا و پایین رفته بودم. عطا رفته بود تا از غلام اطلاعات بگیره و من بخاطر آقابزرگ نتونسته بودم برم. دلم آشوب بود... یه حس عجیبی داشتم که درکش نمیکردم.

با ورود عماد به سمتش برگشتم:

-خبری نشد؟!!

لبخندی زد و گفت:

-آروم باش! زنگ زد؛ صدای خوشحال بود. فکر کنم خبرهای خوشی در راهه!

-عطا؟! صدای عطا خوشحال بود؟! چی گفت؟

یه نفس حرف میزد و نمیتونستم باور کنم صدای خوشحال عطا با اون همه جدیت میتونه چطور باشه!

-عطا؟! صدای جدی اون هیچوقت حسی نداره... تیام زنگ زد! گفت نگران نباشید؛ همه چی حله... تا پنج دقیقه دیگه هم میرسن!

نفسم رو با درد بیرون فرستادم... باید مادر باشی تا بفهمی وقتی بچه ات ازت دور میشه؛ همیشه نگرانی و آرامش معنا نمیشه!

-یعنی چی عطا؟! یعنی نمیتونم بچه ام رو بغل کنم؟!!

-غنچه؟! اگه بری بگی بچه ام رو بدید بهت میدن؟! نه! باید صبر کنی!

-بازم صبر؟! چقدر؟! باید صبر کنم تا زندگی بچه ام تباه بشه... من یه مادرم عطا!

عماد دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-همین که فهمیدیم داره برمیگرده یه قدم مثبته... یعنی به زودی میتونی داشته باشیش!

ادامه حرفش رو تیام ادامه داد:

-الان هم میتونی از دور ببینیش!

-خطر داره تیام!

-حداقل دلش آروم میگیره عطا... هر خطر و سختی به جون میخرم!

نفسش را با فوت بیرون داد و گفت:

-باشه اما از دور و مراقب باشید.

خندیدم و لبخند رو روی صورت تیام دیدم... چشم های براقش رو دیدم و باز هم چشم بستم! نه که نخوام اما باید چشم میبستم و دل میکندم تا خوشبختی که همیشه آرزوش رو داشتم؛ قسمت تیام بشه!

پسرم بود... حامی من! روی پاهاش میدوید و میخندید! حرف میزد و شیرین زبونی میکرد.

توی تاب نشست و قهقهه زد و دل من به یه نگاه و لبخندش بند بود.

-غنچه خیلی شبیه توئه!

-چشماش به امیر رفته!

-اما نگاهش مثل تو معصومه!

نگاه اشکیم رو بهش دوختم:

-اینجوری که اشک می ریزی؛ دلم میخواد اون مردک رو له کنم!

با صدای گریه ای نگاهم از نگاهش جدا شد و پی حامی دوید که با گریه روی زمین افتاده بود. قدمی به سمتش برداشتم که بازوم اسیر دستهای مردونه تیام شد:

-نمیتونی بری غنچه!

-حامی... خواهش میکنم تیام!

-اگه بفهمه میدونی کجاست؛ برای همیشه از دستش میدیم غنچه! صبر کن!

-صبر واژه تلخیه!

-میدونم اما ناچاریم!

و من از ناچاری باز هم پشت درخت ایستادم تا زن پرستارش؛ حامی رو آرام کنه و با خودش بیره. باز هم با آغوشی خالی از حامی به خونه برگشتم.

نفسم رو آه بیرون دادم:

-یعنی هیچ خبری نیست... امیر باهاش نبود؟!

-فقط حامی باهاش بوده... نه امیر و نه پیام!

روی تخت نشستم و گفتم:

-پس امیر کجاست؟! یعنی همه این سالها با حامی نبوده؟!

لیوان چایی درون دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-شاید نبوده... شاید هم بوده! همه ی این چند سال نبودنش رو درک نمیکنم... توی وضعیتی نبود که با پای خودش از بیمارستان بره؛ پس حتما دزدیدنش! حالا این چند

سال کجا بوده رو نمیدونم اما اینکه دوست داره یه مسئله حل شده است... همه اون کارها رو برای نجات تو کرده و اگر همه این سالها ازت دوری کرده؛ حتما یه چیزی این وسطه!

کلافه دستی به صورت کشیدم. اینکه نمیدونستم چه اتفاقی افتاده یه مسئله حل نشدنیه! قدرت درکش رو نداشتم و این آزارم میداد.

خیلی چیزها توی زندگیم راز سر به مهر بودند و عذاب آور! با صدای ضربه ای به در؛ بدون اینکه سرم رو بالا بیارم بفرماییدی گفتم.
-خانم ببخشید... یه خانمی اومدن و اصرار دارن شما رو ببینند.
-عاطفه است؟!!

-نه خانم... عاطفه خانم رو میشناسم... اما ایشون رو خیر!

نگاهی به عماد انداختم و گفتم:

-کی میتونه باشه؟!!

-خیلی کلیشه ای بود... میتونی بری ببینیش!

چشم غره ای نثارش کردم که خندید و سکوت کرد.

-راهنماییش کن سالن تا من پیام.

چشمی گفت و بیرون رفت.

-عماد نمیخواهی بری سرکار؟!!

-نه... روزهایی که عطا بیرونه؛ من کلا خونه در حال استراحتم!

-چرا؟!!

-چون عطا الان باید خارج از کشور در حال خوش گذرونی باشه... و فقط یک نفر با این چهره توی ایرانه... به نظرت هردوش میتونه بیرون بچرخه و به مردم سلام کنه؟! با هم به سمت بیرون قدم برداشتیم.

-و راضی هستی؟!!

-شکایتی ندارم!

-شکایتی نداری اما راضی نیستی!

-همه این سالها به خاطر پیدا کردن بابا؛ این نمایش رو تحمل کردم... شکایتی ندارم چون خودم هم خواستم یه سهمی داشته باشم و همه رو روی دوش عطا ندارم اما از اینکه تا حالا خبری از بابا نیست راضی نیستم!

امروز همه نفسم آهی میشد برای خروج!

-کاش همه چی خوب تموم بشه... این همه سال انتظار؛ یه پاداش بزرگ داشته باشه.

-حتما داره... من به خدا و عدالتش ایمان دارم.

با وارد شدن به سالن و دیدن دختری که وسط سالن به انتظار ایستاده بود؛ اروم زیر لب زمزمه کردم:

-ساره!

-منم میام عطا!

-کجا؟! قرار باشه هر کسی ساز خودش رو بزنه؛ نمیتونیم موفق بشیم!

-عطا من پسر من رو میخوام... چندسال منتظر این لحظه بودم.

چشم روی هم فشرد و گفت:

-فکر میکنی میتونی بیاریش توی این خونه؟! هنوز هم باید صبور باشی.

-کسی از برگشت ساره خبر نداره... میتونم ببرمش جای امن و خودم برگردم...
خواهش میکنم بذار پیام عطا!

-عطا... با خودت ببرش!

صدای آقابزرگ بود که توی سالن پیچید و من لبخند زدم:

-اما آقاجون؟

-تو میتونی مراقبش باشی پس ببر تا خودش پسرش رو برگردونه!

عطا نگاهی به چشمام کرد و با چشم های ریز شده برام خط و نشون کشید ولی
چشمی تحویل آقاجون داد.

همه سنسورهای خونه از کار افتاده بود و تعدادی از آدم های خونه همراه دایی رفته
بودند... تعدادی هم آدم های خونه؛ همکار عطا بودند.

در باز شد و مردی راه رو به عطا نشون داد و من هم پشت سرش قدم برداشتم.
هدف اولمون حامی بود و هدف دوم مدارکی که عطا مطمئن بود توی گاوصندوق
جاگرفته.

به سمت اتاق رفتیم... حامی توی خواب فرو رفته بود. پسر کوچولوی من!

آروم بغلش کردم و سرش رو ب*و*سیدم... اشک توی چشمام جمع دشته بود و عطا
با لبخند به ما نگاه میکرد.

-غنچه برو توی ماشین و منتظر ما بمون... کارمون که تموم بشه میایم.

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم؛ مردی وارد شد:

-آقا... یه کسی توی زیرزمین! امروز صبح دکتر آورده بودن و رفت زیرزمین... فکر کنم یه نفر باید اونجا باشه!

-نفهمیدی کی؟!!

-نه! در اونجا قفله و نشد بریم داخل!

-محمد رو خبر کن ... سریع!

هیجان زده گفتم:

-حامی رو میسونم به ساره تا با راننده بره... خودم برمیگردم.

-اما...

-خواهش میکنم نه نیار عطا... شاید امیر باشه یا پیام... حتی بابا!

-باشه!

به سمت راننده رفتم و همراه باهاش حامی رو به ساره سپردم:

-چرا نمیای بریم؟!!

-یه نفر توی زیر زمین مخفی کرده... شاید پدرم یا امیر و پیام باشه.

-میشه یعنی؟!!

اونقدر پر بغض گفتم که دلم لرزید. دستی روی شونه اش کشیدم و گفتم:

-امیدمون به خدا باشه... ایشا پیدا میشن!

-برو نگران حامی نباش.

لبخندی زدم و با سرعت توی خونه رفتم.

-غنچه... پاشو این قرص رو بخور!

آروم روی تخت نشستم و قرص رو بی حرف خوردم.

-باور کن من هم مثل تو شوکم... انتظار هر چیزی جز این رو داشتم.

-همه این سالها توی اون زیرزمین بوده؟!

-احتمالا... نمیتونسته با خودش ببردش و این بهترین کار بوده.

بغض توی گلووم پیچیده بود و درد سرم هر لحظه بیشتر میشد... چشمام به سوزش افتاده بود.

-باورم نمیشه... یه آدم چقدر میتونه پست باشه؟! عطا به مادر من رحم نکرد... به

خواهرش اما باورم هم نمیشد به تنها فرزندش... به امیر رحم نکنه! وضعش رو دیدی؟!

این امیری نبود که من یکسال کنارش زندگی کردم... این امیر پدر حامی من نبود!

هق زدم و گفتم:

-نبود بخدا!

دستش و دورم حلقه زد و به سینه فشردم.

-فردا همه چی تموم میشه و به وضع امیر میرسیم... نگران نباش؛ امیر خوب تحمل کرده!

هق زدم و همه صحنه های امروز جلوی چشمام رد میشد.

بعد از اینکه داخل برگشتم؛ مستقیم به سمت زیرزمین رفتم... خوبی برنامه این بود

که آدم های عطا؛ سر جای چند نگهبانی که زیر دست دایی بودن ایستاده بودند و

هیچ جای شکی نبود.

-عطا باز نشد؟!

-باز میشه؛ کارش اینه!

چند دقیقه ای نگذشته بود که قفل در باز شد و در رو باز کرد. اول عطا و یکی از آدم هاش و بعد من وارد شدیم.

مردی روی تخت خوابیده بود لاغر اندام با موهایی بلند و صورتی ژولیده... در تاریک و روشن اتاق دونه های عرق روی پیشونیش خودنمایی میکرد. کمی جلو رفتم... چراغ توسط مردی روشن شد و من مات موندم. امیر بود... مرد زورگوی زندگی مشترکم! بارها از عرش به فرش رو شنیده بودم اما دیدن چیز دیگه ای بود.

چشمان خسته اش رو با درد باز کرد و من هیچوقت امیر رو اینطور نخواسته بودم حتی در بدترین شب های زندگیم!

باصدای در؛ عطا که در حال خوابوندن من بی جون روی تخت بود بفرمایدی بود و صدای تیام که عطا رو برای کاری صدا میزد توی اتاق پیچید. چشم هام رو روی هم فشردم تا شاید خواب مهمون خستگی هاش بشه اما فقط تصویر امیر پشت پلک هام شکل میگرفت.

پوشه ها و مدارک رو توی دستم فشردم و همراه آقابزرگ به سمت اتاق دوستش که از قاضی های رده بالا بود و قول همکاری را آقابزرگ گرفته بود.

با وارد شدن به اتاق مرد مسن با موهای جوگندمی و صورتی که حدود شصت سال را نشان میداد از جا بلند شد و صمیمانه دست آقابزرگ رو فشرد. آروم و متین سلامی کردم:

-سلام دخترم... خوش اومدی.

رو کرد به آقابزرگ گفت:

-نوه شماست!؟!

آقابزرگ لبخندی زد:

-آره پیرمرد... غنچه رو یادت نیست؟!

مرد با تعجب نگاهی به من کرد:

-این همون یه فسقل بچه است؟!

-فسقل که نیمونه... تو پیر شدی؛ دخترم بزرگ و خانم شده.

آخ که چه کنایه ای؛ پشت این خانم بودن خوابیده بود. همین یک ساعت پیش که به اجبار همراهش شدم گفته بود؛ تو هیچوقت بزرگ بشو نیستی و اما آبرو داری میکرد. با خجالت سر زیر انداختم و آقا بزرگ حرف ها رو پیش کنیدی... توضیح داد و مدارک رو تحویل داد.

-مدارک چطور به دست اومده؟!

-کدومش برات مهمتره؟! اینکه قبل از فهمیدن و فرارش دستگیر بشه یا اینکه بدونی این مدارک رو چطور جمع کردم؟!

سری تکون داد و بی حرف تلفن روی میز رو برداشت و از مردی خواست به اتاقش بیاد.

آقابزرگ بلند شد و گفت:

-من دیگه میرم... منتظر خبرهات هستم!

-نگران نباش... خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی دستگیر میشه!

و عجب مرد خوش قولی بود. بعد از ظهر همون روز خبر دستگیری رسید و من دلم بی تاب نجات داد امیر بود.

راهروی بیمارستان رو طی کردم و به اتاقی رسیدم که تیام روی صندلی روبروش نشسته بود:

-چی شد؟!

ایستاد و گفت:

-دکتر داره معاینه اش میکنه... یک سری عکس و آزمایش باید از اش بگیرن!

نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

-پیام چی؟! پیام رو پیدا نکردید؟!

کمی مکث کرد که دلم لرزید:

-امیر نمیتونست زیاد حرف بزنه اما گفت از بیمارستان دزدیده شدن... هر دو تیر خوردن! وضع امیر رو که میبینی؛ پاهاش حرکتی نداره و دکتر احتمال میده از نخاع آسیب دیده.

پیام هم... متاسفم!

صدای افتادن جسمی از پشت سر باعث شد بچرخم و با بدن بی جون ساره مواجه بشم.

-باورم همیشه دیگه هیچوقت نمیبینمش! میگفتم هر جا که باشه برمیگرده...هرجا باشه تنهام نمیداره!

-متاسفم! کاش کاری از دستم برمیومد.

-قبل از اینکه رییس ما رو بگیره؛ میخواستم بهش بگم بیا ازدواج کنیم... دنیا دو روزه؛ بذار حداقل بودن هامون با هم باشه... دلم یه بچه مثل حامی میخواست اما... فرصت نشد غنچه!

فرصت نشد بهش بگم چقدر خاطرش عزیزه... چقدر میخوامش!

و من باور داشتم... ته همه قصه های عاشقانه؛ شیرین نیست!

کاش فرصت هامون رو از دست ندیم.

پا به اتاق که گذاشتم؛ خاطرات تلخی به سمتم روونه میشد. خاطره ها فراموش نمیشن... نه خوبش و نه بدش!

شاید تونل زندگی تو رو به یه مرحله دیگه از زندگی هدایت کنه ولی خاطراتش همیشه موندنیه!

روی صندلی روبروش نشستم... خطوط روی صورتش رو رصد کردم.

-این جا چی میخوای؟

-یه دلیل میخوام... برای همه ظلم های که کردی! برای کشتن مادرم... برای نبودن پدرم!

پوزخندی زد:

-هیچکدوم رو من نخواستم... مادرت بود که دستم رو رها کرد و با پدرت بهم خیانت کرد.

مادرت تنها دارایی من بود... بعد از کارش به هیچکس نشد اعتماد کنم.

پدرت؛ خواهرم رو ازم گرفت و تو؛ پسر من...

اگه امیر فلجه مقصرش تویی... اگه منو رها کرد و پشت تو اومد... مقصرش تویی!

لبخند تاسف باری روی لبم نقش بست:

-تا وقتی که همه مقصر هستند جز شما؛ نمیتونید بفهمید کجای مسیر رو اشتباه اومدید که امروز روی این صندلی تنها نشستید. نه مادرم هست که به فرار تون کمک کنه و شما چندسال بعد با یه نقشه انتقام برگردید و زندگیش رو تباه کنید... نه امیر که حرف شما براش حجت باشه.

بلند شدم و به سمت در رفتم:

-چرا از پدرت نپرسیدی؟!؟

-اگه میپرسیدم میگفتید؟

-مقصر اتفاقی که برایش افتاد من نبودم... یه حادثه بود! اگه برمینگشت کشته میشد...
زنده است اما هیچ چیزی از گذشته نداره.

قدم رفته رو برگشتم:

-چرا به آقا بزرگ نگفتی؟

-عذاب کشیدنش لذت بخش بود... اون نوه هاش رو داشت ولی من هیچی از مادرت
نداشتم.

-کجاست؟!؟

فقط یه اسم شنیدم و بعد بی وقفه دویدم... باید پیداش میکردم. پدرم رو... نور چشم
آقا بزرگ!

به ماشین که رسیدم؛ عطا با اخم های درهم کشیده گفت:

-چی شده غنچه؟!؟

-بابا... بابا زنده است!

سیگار توی دستش روی زمین افتاد و انگار اون هم مثل من به شنیده هاش اطمینان
نداشت.

شاید اگر مادرم این روزها رو می دید باورش نمیشد.

آقا بزرگ بالای میز نشسته بود... پدرم سمت راستش و من کنارش جا گرفته بودم.
عماد و عطا صندلی روبروی ما نشسته بودند.

حامی روی پای عطا نشست و من بالاخره صدای خندیدن های بلند عطا رو می شنیدم.

خوشبختی همین روزهاست... همین با هم بودن ها و کنار هم بودن ها!

هرچند پدرم هنوز حافظه گذشته را نداشت... مادرم را بیاد نداشت و هیچکدام از ما حتی گوشه ای از ذهنش نبودیم. دکتر گفته بود احتمال به دست آوردن حافظه؛ یک چیزی نزدیک صفر است اما همین که هست و لبخند میزنه؛ گاهی نظر میده برامون... با حامی بازی میکنه و همراه عماد و عطا بیرون میره؛ همه ما رو راضی میکنه.

عطا هم مدارکش رو درست کرده که برای همیشه کنارمون بمونه و جمع همیشگیمون جمع باشه!

بعد از جمع کردن میز ناهار؛ با صدای عطا به سمتش برگشتم:

-جانم داداش؟!

-جونت سلامت... بیا حرف بزنیم.

لبخند به لب؛ پشت میز کنارش نشستم:

-بفرمایید!

-امشب تیام میاد؛ باهم برید بیرون.

-اما

دستش رو جلوم گرفت و گفت:

-حرفات رو بزن و حرف هاش رو بشنو... یکی از شما دوتا حرف اون یکی رو میپذیره.

قرار نیست تا آخر عمر تنها باشی!

-آره خواستگارها رو پشت درمون صف کشیدن!

صدای عماد بود که وارد سالن شده بود.

-عماد!

-غنچه بالاخره که نمیتونیم ترشیت بندازیم... به جاش قبول کن بندازیمت به تیام و خلاص!

با چشم غره عطا؛ عماد معترض گفت:

-تو قل منی یا این؟! الان باید طرف من باشی!

-خان دایی!

حامی بود که عطا رو خان دایی و عماد رو به اسم خطاب میکرد.

-تا بچه ات هم با من مشکل داره... عطا خان داییه ولی من عمادا! برم معتاد بشم.

عطا با خنده حامی رو به آغوش کشید و یه دستش رو دور گردن عماد انداخت:

-حسادت نکن داداش کوچیکه!

صدای خنده که در عمارت آقابزرگ پیچید؛ جون تازه ای به عمارت میداد و دیگه تنها صدای عمارت؛ صدای کوبش عصای آقابزرگ نبود.

پشت میز رستوران؛ روبروی تیام نشستم. حس عجیبی بود. یه حس خاص... شاید اگر چند سال پیش بود؛ برای همچین روزی کلی به خودم میرسیدم و ذوق زده بودم. کاش خدا هرچیزی رو همون موقع که ذوقش توی دلمون خونه میکرد رو میداد!

بعد از خوردن شامی که در سکوت و حرفهای عامیانه گذشته بود؛ در قسمت کوچکی که به عنوان کافی شاپ بود نشستیم:

-راستش... میخوام حرف هام رو بزخم و ازت یه جواب میخوام. نه اینکه بگم اگه بگی نه؛ میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم... غنچه تو برای من یعنی نهایت زندگی... یعنی خوشبختی!

یه باردلم نه... پاهام لرزید و تو به اندازه چند سال ازم دور شدی؛ دیگه نمیتونم ازت دور باشم... نمیخوام از دستت بدم غنچه!

تو همون دختری هستی که توی اتاق بازجویی فکرم رو ... و وقت فرارت از ماشیت دلم رو برده بودی! یه روزهایی هم بازی ما بودی و جون میدادیم برات... تو یادت نمیداد اما همه ما به خوبی به یاد داریم.

جعبه انگشتری رو روی میز گذاشت:

-غنچه... بیا بدون هم نمونیم! بیا یه شروع جدید داشته باشیم.

میدونستم قراره همین حرف ها رو بشنوم اما شنیدنش پای نه گفتنم رو سست کرده و من نمیتونستم خودخواه باشم...

کیفم رو برداشتم واز کنار میز و تیام مبهوت گذشتم... چیزی شبیه فرار! فرار از رویای دیروز خودم... رویایی که امروز نمیتونست رنگ حقیقت بگیره.

اگر امروز از عشقش نمی گذشتم؛ فردایی که نمیتونست با من و بچه ام کنار بیاد؛ از من میگذشت و بعد و پروونه ای به اسم غنچه باقی میموند که نه راه پس داشت و نه راه پیش!

با سردرد عجیبی چشم باز کردم... حالت تهوع داشتم اما حتی نمیتونستم بدنم رو تکون بدم. حس لمس تنم؛ حس بدی بود.

همه توانم رو به کار بستم تا کمی تنم رو تکون بدم.

-دختره بیداره... برو خبرش کن!

صدایی که به گوشم خورد؛ باعث شد بیشتر انرژی بگیرم تا بلند بشم اما نمیشد... انگار همه تنم به جز چشمام به خواب رفته بود. تلاشم برای حرف زدن هم به خواب رفته بود.

با اومدن صورت و چشمی جلوی چشمام؛ هینی از ترس از دهنم خارج شد اما این تن یاری عقب کشیدن رو نداشت.

-غنچه... خانمم!

چشمام هر لحظه گشادتر میشد و نفسم از ترس بند اومده بود.

-میدونم تعجب کردی. میدونم نباید تنهات میذاشتم اما مجبور بودم. امیر عوضی نمیذاشت نزدیکت بمونم و نقشه قتل رو کشیده بود.

سزاش هم دید... هم رفیقش؛ پیام رو کشتم و هم خودش تا آخر عمر باید اسیر تخت و بی حرکت باشه.

سزای کسی که تو رو از من بگیره همینه خانم.

لبخندی زد و من تنها آوای نامفهومی از بین لبهام خارج شد.

-برزو!

-آره برزو... مرد غنچه! یادته اوایل میگفتم برزو یعنی چی و تو میگفتی یعنی مرد غنچه... یعنی عشق غنچه!

تصویر سادگی ها و بچگی ها تمام رخ جلوی چشمام حرکت میکرد و من عجیب لرز کرده بودم. یک مرده گذشته؛ داشت بودنش رو به رخ میکشید و اعتراف میکرد به کشتن پیام... به باعث فلج بودن پدر حامی من!

یادم نبود دقیقا چطور سر از این اتاق و کنار این مرد در آوردم. از کنار میز گذشته بودم و از رستوران که بیرون رفتم کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم که صدای تیام اومد:

-یه دلیل بیار برای رد کردنم... برای نخواستنم. بی حرف نرو غنچه!

مکت کردم اما چرخیدم... کمی نگاهش کردم تا برای خودم و دلم وقت بخرم:

-مهمترین دلیلش رو میگم... من یه زن مطلقه ام با یه بچه اما تو یه پسر مجردی که میتونی بهترین این شهر رو داشته باشی.

لبخندی زد:

-بهترین ها ارزونی همون هایی که میخوان... بهترین برای من تویی و حامی! میدونی اولین نفری که حامی رو بغل کرد من بودم؟! تو بیهوش بودی و امیر هم حال مساعدی نداشت... یک نفر همراه پسرت رو میخواستن... من رفتم و بغلش کردم. دستش رو بالا آورد و انگشتم روی توی دست کوچیکش گرفت... از همون روز حسی بهش داشتم که خودم باور نمیکنم.

-یه روز پشیمون میشی... اون روز از من چیزی باقی نیمونه!

-غنچه من یه پسر هجده ساله نیستم که عاشق یه دختر بچه شده باشه... سالهاست در دهه سوم زندگیم عشقت رو یدک میکشم... هیچوقت ازت نمیگذرم... هیچوقت پشیمون نمیشم!

خواهش میکنم حداقل فکر کن... به سالها بعد فکر نکن... به الان و کنار هم بودنمون فکر کن خانم! به خودمون و این عشق فرصت بده تا زمان همه چیز رو برات ثابت کنه!

چشمام رو روی هم فشردم و دلم برای نه گفتن دل زد:

-بهم وقت بده!

دل کار خودش رو کرده بود و به عقل و نه گفتن هاش سیلی محکمی زده بود.

لبخند تیام زیبا بود و دلنشین! من رو به سمت ماشین هدایت کرد و توی ماشین کنارش جا گرفتم.

باز هم یادم بود کنار در آقابرگ خداحافظی کردم و پیاده شدم... تیام رفته بود و کسی قبل از ورودم و بستن در؛ صدام زده بود اما دیگه هیچ چیزی توی ذهنم نبود.

خنده های برزو حالم رو بد میکرد و نمیدونستم میتونم از این امتحان هم سر بلند بیرون بیام یانه؟!!

-چی؟!!

-از چی تعجب کردی غنچه؟ کاری رو که سالها پیش قرار بود انجام بدیم؛ الان وقتش شده انجام بدیم.

پاهایی که هنوز هم حس سستی داشت رو عقب کشیدم. باید فرار میکردم. یکبار برای موندن ها زندگییم به تباهی رفته بود... برای بار دوم چیزی باقی نمیوند! به سمتم اومد و توی چشمام خیره شد... چطور یه روز فکر میکردم این مرد میتونه مرد من باشه؟!!

-لباس سفید برات خریدم... داداش هم قراره یه عاقد برامون بیاره. میخواد اشتباهش رو برامون جبران کنه.

-نمیخوام باهات ازدواج کنم.

اخم هاش رو درهم کشید و چشماش با خشونت روی صورت نشست:

-چی گفتی؟!!

شجاعتم رو جمع کردم... باختن سهم من از زندگی نبود:

-سال ها از روزی که تو رو مرد زندگییم میدونستم گذشته... تو مرد من نبودی و نمیشی! من یه پسر دارم و دوباره دارم ازدواج میکنم... با یه پلیس! نمیخوام شوهرم

یه خلافکار باشه... با تو ازدواج نمیکنم! با تویی که آه هزاران دختر و مادر پشت سر ته ازدواج نمیکنم!

با دستش ضربه ای به تنم زد و روی پاهای بی جونم لغزیدم و کنار تخت افتادم. به خودم که اومدم دوباره زیر لگدها و مشت هاش بودم... تاریخ تکرار میشد و بازهم...

ضربه ها قطع شد و صدای دختری توی گوشم نشست:

-چکار میکنی برزو؟! این دختر همونیه که واسش بال بال میزدی... حالا داری کتکش میزنی؟! اینجوری میخوایش!؟

-مگه خود تو داداشت رو با یه گلوله فلج نکردی!؟

کنار چشمم رو باز کردم و نگاهم به صورت دختر افتاد:

-هستی!؟

پوزخند روی لبش رو به نمایش گذاشت:

-من هستی نیستم... الهه ام! خواهر امیر... عمه حامی! عمه نامردی که باعث شد برادرش فلج بشه!

بهت زده خیره اش بودم اما نگاه ازم گرفت و خیره برزو شد:

-من برای چیزی که مقصر بودم؛ پشیمونم و احساس گناه میکنم... نشه روزی که تو هم مثل من بشی... این دختر عشقته! به خودت بیا!

بیشتر توی خودم جمع شدم و برزو از در اتاق بیرون زد.

هستی دیروز که شده بود الهه امروز کنارم نشست و گفت:

-در حق برادرم اشتباه کردم اما بهش بگو پشیمونم... نمیدونستم برزو و بهرام میخوان این همه پیش برن. بهش بگو هیچوقت من رو نبخشه!

من مات این بازی بودم... بازی که نفهمیدم کی شروع شد... چطور من به یه مهره اصلی تبدیل شدم و تا اینجا پیش اومدم. با سر و صدای بیرون و شلیک های مداوم سعی کردم بلند بشم اما نمیشد.

تلاش هام بی ثمر بود... داروی بیهوشی از تنم نرفته بود و بابت ضربه ها تنم بی حس بود و تکونی نمیخورد. خسته چشمام رو روی هم گذاشتم... خسته بودم از این همه اتفاق و بلا که تموم شدنی نبود.

-غنچه؟!

صداش بهترین سمفونی دنیا بود. آرام بین چشمام رو باز کردم و نگاهم به صورت ناراحتش افتاد:

-تیام!

-جان تیام؟!

-بیا ازدواج کنیم... دوست دارم!

سرم رو روی پاش گذاشت و گفت:

-عاشقتم خانمم!

ناجی همیشه هم برادرانه نیست... گاهی از گرداب سرد و تلخ زندگیت بیرون میکشه و برات زندگی از جنس بهشت میسازه!

پنج سال بعد:

-تیام... تیام!

-جانم؟!!

-بیا ببین گل پسر ت چکار میکنه؟!!

لب هاش رو غنچه کرد و گفت:

-آخه مامان اینجوری بد تیپ میشم.

-کی میگه؟! آدم لباس گرم بپوشه بد تیپ میشه؟!!

صدای گرم و خوش آهنگش توی گوشم پیچید:

-حامی بابا... چی شده پسرم؟!!

-میدونی بابا؛ میخوام برم پیش بابا امیر... بعد این ژاکت های گنده ی مامان؛ من رو بد تیپ میکنه.

تیام خندید و جلوی پاش زانو زد:

-آقا حامی؛ بابا امیر که اگه شما رو بدون لباس گرم و مریض ببینه که ناراحت میشه پسرم!!

روی صندلی نشستم و دستم رو روی شکم بزرگم گذاشتم... این هفته های آخر اومدنش سخت و طولانی میگذشت اما شیرین بود.

دلگرم بود و لبم خندون... نه اینکه مشکل نبود اما همین که برادرهام بودن... پدر و آقا جونم بودن و تیامی که همراه خوب زندگیمه!

دایی همه گناه ها رو به گردن گرفته بود و امیر به خاطر شرایطش تبرعه شده بود... حضانت حامی و حتی شناسنامه اش با من و تیام بود اما این باعث نمیشد نذارم امیر رو ببینه... میتونست هردوشون رو داشته باشه.

لباس ها رو پوشیده و آماده برای رفتن بود... ایستادم که روی صندلی ایستاد تا من برای بغل کردنش خم نشم... ب*و*سه ای روی صورتم نشست:

-مراقب خودت و حنا باش مامان جون... منم زود برمیگردم.
توی آغوشم فشردمش... زندگی همین جاست. در همین لحظه هر دوی شما رو باهم دارم. در همین لحظه که تیام با لبخند به ما نگاه میکنه.
من خدا رو تو زندگیم وقتی حس کردم که تو بدترین شرایط زندگیم دستم رو گرفت و گفت: من پیشتم پس به راهت ادامه بده و به من توکل کن... جای امید همیشه هست... آینده ت رو از نو بساز.....
خدایا من عاشقتم... نجات دهنده ی هر انسانی خودتویی... همه چیز وسیله است!

پایان

4 شهریور 96